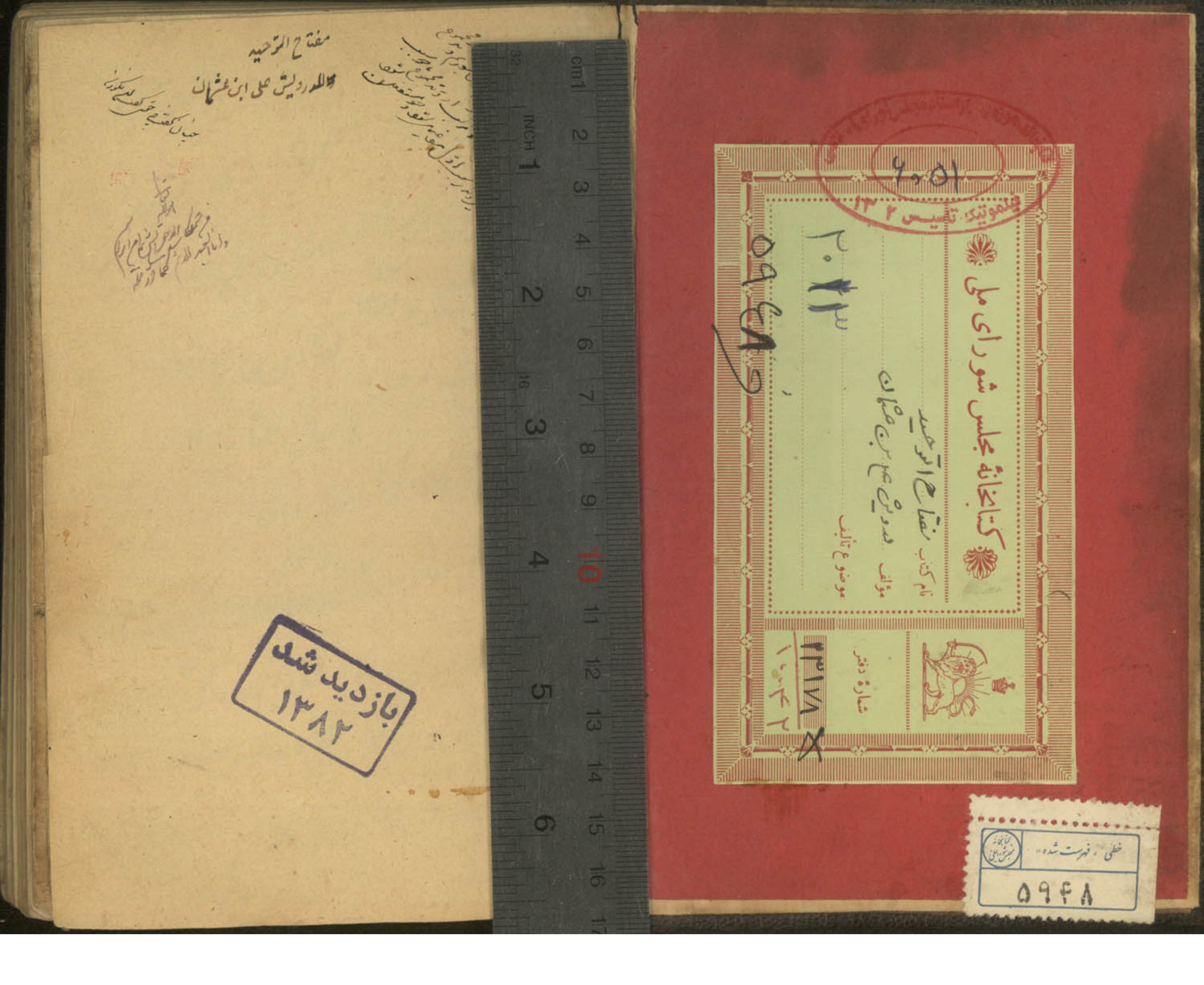
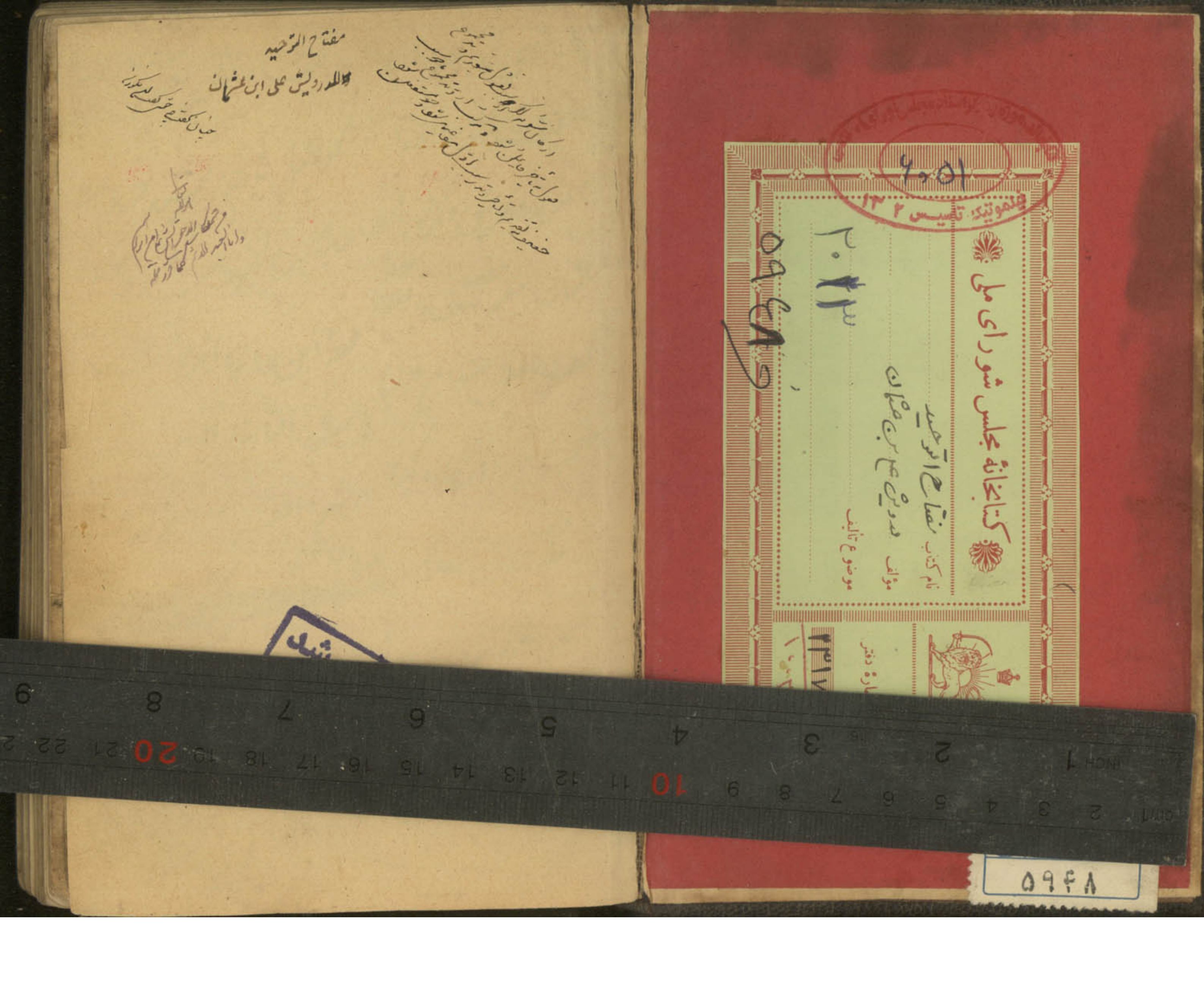


کتابخانه
مجلس شورای ملی


مفتاح التوحید
للدرویش علی ابن عثمان
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
نام کتاب مفتاح التوحید
مؤلف درویش علی بن عثمان
موضوع تألیف
شمارهٔ دفتر
بازدید شد
۱۳۸۲
خطی ، فهرست شده
۵۹۴۸


مفتاح التوحید
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
۵۹۶۸

چون شوی شاد از حضور اولیا — کیف مد الظل نقش اولیاست

در حقیقت گشته دور از خدا — کو دلیل نور خورشید خداست

برتر پندار عرش و کرسی و خلا — سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا

ساکنان مقعد صدق و صفا خدا — مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا

کف اطفال مشند انبیا اولیا — پاسبان آفتابند اولیا

در شبیبی فرد از کار و کیا — در بشر واقف ز اسرار خدا

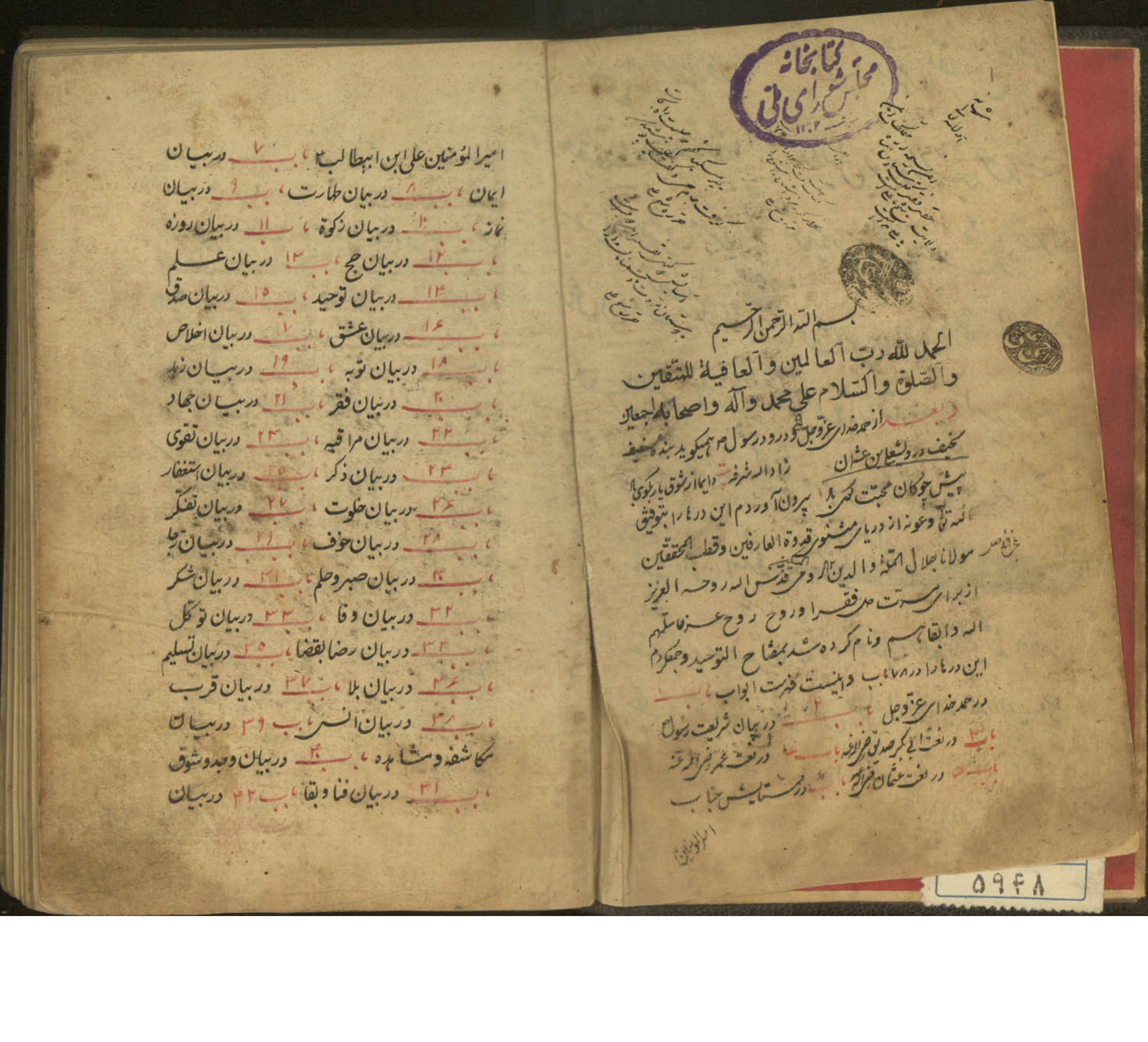
وقف
وقت آن آمد که من عریان شوم [illegible]

نقش بگذارم سراسر جان شوم — عقل هر عطار که آگه شد از دو

ملک دنیا تن پرستان را حلال — طبل چار ارکان اندر آب جو

من غلام ملک عشق بی زوال

[illegible]



بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعافیة للمتقین
والصلوة والسلام علی محمد وآله واصحابه اجمعین
و بعد از حمد خدای عزّ وجلّ و درود رسول صلعم همیگوید بندهٔ ضعیف
نحیف درویش علی بن عثمان زاد الله شرفه
پیش چوگان محبت گوی با دایما از شوق یار گوی با
بیرون آوردم این درها را بتوفیق الله تعالی وعونه از دریای مثنوی قدوة العارفین وقطب المحققین
مولانا جلال الملة والدین الرومی قدس الله روحه العزیز
از برای مسرت دل فقرا و روح روح عزفا سلّمهم
الله دایما بقاهم و نام کرده شد بمفتاح التوحید و جمع کردم
این درها را در ۴۲ باب و اینست فهرست ابواب باب ۱
در حمد خدای عزّ وجلّ باب ۲ در بیان شریعت رسول صلعم
باب ۳ در نعت ابی بکر صدیق رضی الله عنه باب ۴ در نعت عمر رضی الله عنه
باب ۵ در نعت عثمان رضی الله عنه باب ۶ در ستایش جناب

امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب ع باب ۷ در بیان
ایمان باب ۸ در بیان طهارت باب ۹ در بیان
نماز باب ۱۰ در بیان زکوة باب ۱۱ در بیان روزه
باب ۱۲ در بیان حج باب ۱۳ در بیان علم
باب ۱۴ در بیان توحید باب ۱۵ در بیان صدق
باب ۱۶ در بیان عشق باب ۱۷ در بیان اخلاص
باب ۱۸ در بیان توبه باب ۱۹ در بیان زهد
باب ۲۰ در بیان فقر باب ۲۱ در بیان جهاد
باب ۲۲ در بیان مراقبه باب ۲۳ در بیان تقوی
باب ۲۴ در بیان ذکر باب ۲۵ در بیان استغفار
باب ۲۶ در بیان خلوت باب ۲۷ در بیان تفکر
باب ۲۸ در بیان خوف باب ۲۹ در بیان رجا
باب ۳۰ در بیان صبر و حلم باب ۳۱ در بیان شکر
باب ۳۲ در بیان وفا باب ۳۳ در بیان توکل
باب ۳۴ در بیان رضا بالقضا باب ۳۵ در بیان تسلیم
باب ۳۶ در بیان بلا باب ۳۷ در بیان قرب
باب ۳۸ در بیان انس باب ۳۹ در بیان
مکاشفه و مشاهده باب ۴۰ در بیان وجد و شوق
باب ۳۱ در بیان فنا و بقا باب ۴۲ در بیان

صحبت ، ب ٤٣ در بیان طلب ، ب ٤٤ در بیان
صفت اولیا ، ب ٤٥ در بیان احتیاج بشیخ
، ب ٤٦ در بیان صوفی ، ب ٤٧ در بیان محقق
و مقلد ، ب ٤٩ در بیان مدح نطق
، ب ٥٠ در بیان آفت زبان ، ب ٥١ در بیان مذمت
دنیا ، ب ٥٢ در بیان مذمت اهل دنیا ، ب ٥٣
در بیان مذمت اهل نفاق ، ب ٥٤ در بیان حرص
، ب ٥٥ در بیان قناعت ، ب ٥٦ در بیان طمع
، ب ٥٧ در بیان حسد ، ب ٥٨ در بیان عداوت
شیطان ، ب ٥٩ در بیان طاعت ، ب ٦٠
در بیان مذمت معصیت ، ب ٦١ در بیان عدل و ظلم
، ب ٦٢ در بیان حسن خلق ، ب ٦٣ در بیان
سخا ، ب ٦٤ در بیان ادب ، ب ٦٥ در بیان
کبر عجب ، ب ٦٦ در ریاست ، ب ٦٧ در شفقت
و رحمت ، ب ٦٨ در بیان تضرع و بکا
، ب ٦٩ در بیان دعا ، ب ٧٠ در بیان حواس
، ب ٧١ در بیان بدن ، ب ٧٢ در بیان نفس
، ب ٧٣ در بیان شهوت ، ب ٧٤ در بیان
عقل ، ب ٧٥ در بیان دل ، ب ٧٦ در بیان

روح ، ب ٧٧ در بیان موت فجا ، ب ٧٨
در بیان موت ابرار ، ب ... در بیان ...
الکتاب ... فی مدح الله

ای خدا ای فضل تو حاجت روا
با تو یاد هیچکس نبود روا

گفت المعنی هو الله شیخ دین
بحر معنیها ست رب العالمین

صانع بی آلت و بیچاره
واهب این هدیهای رایگان

واحد اندر ملک و را یار نی
بنده گان را نی اجرا و سالار نی

خالق افلاک انجم بر علا
مردم و دیو و پری و مرغ را

خالق دریا و کوه و دشت و تیه
ملکت او بیحد و او بی شبیه

ای مبدل کرده خاکی را بزر
خاک دیگر را بکرده بوالبشر

ای کنی خاک شوره را تو نان کنی
وی که نان مرده را تو جان کنی

نان جو در سفرهات باشد جماد
در تن مردم شود او روح شاد

چون تعلق یافت نان با بوالبشر
نان مرده زنده گشت و با خبر

مسکنی جز و ز میزا آسمان
میفزاید در زمان آن اختران

رو بگردانیم از فرمان تو
کفر باشد غفلت از احسان تو

کل شیئ هالک الا الله اجل
ان فضل الله عنیم ما طل

هیچ برگی بر نیفتد از درخت
بی قضا و حکم آن سلطان بخت

از دهان لقمه نشد سوی گلو
تا نگوید لقمه را حق کاد خلوا

در زمینها و سمانها ذره
بر نجنباند بگرد بر ذره

جمله ذرات زمین و آسمان
لشکر حقند گاه امتحان

جز بفرمان قدیم نافذش
شرح نتوان کرد و جلد صاحبش

جز و جزوت شکر او از وفاق
مر ترا اکنون مطیعند از نفاق

گر بگوید چشم را کو را فشار
درد چشم از تو بر آرد صد دمار

گر بدندان گوید او بنما وبال
پس ببینی تو ز دندان گوشمال

باز کن طب را بخوان باب العلل
تا ببینی لشکر تن را عمل

چون که جان جان هر چیزی ویست
دشمنی با جان جان آسان کیست

خاک را و نطفه را و مضغه را
پیش چشم ما همی آرد خدا

کز کجا آوردمت ای بدنیت
که از آن آیت همی خیزد نقیت

بهر آن پیغامبر این را شرح ساخت
هر که خود بشناخت یزدان را شناخت

ای خنک آن را که ذات خود شناخت
اندر امن سرمدی قصری بساخت

هاین رها کن بدگمانی و ضلال
سر قدم کن چون که فرمود تعال

لطفهای مضمر اندر قهر او
جان سپردن جان فزاید بهر او

بر ترین قهرش به از حلم دو کون
نعم رب العالمین نعم العون

آنکه گل را شاهد و خوشبو کند
هر چیی را هست لطف او کند

هر شتالیرا یمینی او دهد
سنگرا ماء معینی او دهد

گر چنین با حضرت او راست باش
تا ببینی دست برد لطفهاش

میستاند این سخن جسم فنا
میدهد ملکی برون از فهم ما

میستاند قطرهٔ چندی ز اشک
میدهد کوثر که دارد قند رشک

میستاند آه پر سودا و دود
میدهد هر آه را صد جاه و کو [?]

میخورد

میخورد از مالت بنان بحس
میدهد نور ضمیر مقتبس

مشتری ماست الله اشتری
از غم هر مشتری هین بر تر آ

مشتری جو که جویان تو اوست
عالم آغاز و پایان تو اوست

زین دکان با کیسان [?] برتر آ
تا دکان فضل الله اشتری

مشتری خواهی کم از وی زر بری
به ز حق کی باشد ای جان مشتری

کاله که هیچ خلقش ننگرید
از خلافت آن کریم آنرا خرید

هیچ قلبی پیش او مردود نیست
زانکه قصدش از خریدن سود نیست

گفت پیغامبر که حق فرموده است
قصد من از خلق احسان بوده است

من نکردم امر تا سودی کنم
بلکه تا بر بندگان جودی کنم

من نکردم پاک از تسبیحشان
پاک هم ایشان شوند و درفشان

آفریدم تا ز من سودی کنند
تا ز شهدم دست آلودی کنند

حق هزاران صنعت و فن ساخته است
تا که مادر بر تو مهر انداخته است

پس حق حق سابق از مادر بود
هر که آن حق را نداند خر بود

لا به مندیشم مکن لا به دگر
جز بدان شاه رحیم دادگر

تربیهٔ آن آفتاب روشنیم
ربی الاعلی از آن رو میزنیم

علم الانسان قم طغرای ما
علم عند الله مقصدهای ما

جان از او آمد نیامد او ز جان
صد هزاران جان دهد او رایگان

شش جهت عالم همه اکرام او
هر طرف که بنگری اعلام او

خاک و باد و آب و آتش بنده‌اند
با من و تو مرده با حق زنده‌اند

ما بعکس آن ز غیر حق خبیر / پیخبر از حق و از چندین نذیر
پیش تو آن سنگ ریزه ساکتست / پیش احمد او فصیح و ناطق است
پیش تو استون مسجد مرده است / پیش احمد عاشق و دلبرده است
جمله اجزا جهان پیش عوام / مرده و پیش خدا دانا و رام
مرده زین سویند وزان سو زنده‌اند / خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما / آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی کنند / جوهر آهن بکف مومی کند
باد حمال سلیمانی شود / بحر با موسی سخندانی شود
ماه با احمد اشارت بین شود / نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری درکشد / استن حنانه آید در رشد
سنگ بر احمد سلامی میکند / کوه یحیی را پیامی میکند
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی میروید / محرم جان جمادان چون شوید
از جمادی عالم جانها روید / غلغل اجزای عالم بشنوید
باد گوید پیکم از شاه بشر / که خبر خیر آورم که شوم و شر
زانکه مأمورم امیر خود نیم / من چو تو غافل ز شاه خود نیم
باد را بیچشم اگر بینش نداد / فرق چون میکرد اندر قوم عاد
چون همیدانست مؤمن از عدو / چون همیدانست ملرا از که و
گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق کی کردی میان قوم عاد

باد آتش میشود از امر حق / هر دو سرمست آمدند از خمر حق
باد را دیدی که با عادان چه کرد / آب را دیدی که در طوفان چه کرد
گر نبودی نیل را آن نور و دید / از چه قبطی را ز سبطی میگزید
موج دریا چون بامر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
نور موسی دید موسی را شناخت / خسف قارون کرد قارون را بتاخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش بقعر چه کشید
تا بگوش خاک حق چه خوانده است / کو مراقب گشت و خامش مانده است
آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
آتش نمرود را گر چشم نیست / با خلیلش چون کرم و خشم نیست
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آتش زنی بیرون جهد / هم بامر حق قدم بیرون نهد
برو زد در آتشرا براهیم را / ایمنی روح سازد هم سو
ای خرد برکش تو پر و بالها / سوره بر خوان زلزلت زلزالها
در قیامت این زمین با نیک و بد / کی ز نادیده گواهی میدهد
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد / پس چرا داود را او یار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان / از چه قارون را فرو خورد آنچنان
گر نبودی چشم دل حنانه را / چون بدیدی هجر آن فرزانه را
سنگ ریزه گر نبودی دیده‌ور / چون گواهی دادی اندر مشت در
بر عصاها کان ندارد چشم و گوش / چون فسونشان خواند همی آید بجوش

از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق میزنند سوی وجود
صنع حق با جمله اجزای جهان / چون دم و حرفست از افسونگران
جذب یزدان با اثرها و سبب / صد سخن گوید نهان بیحرف و لب
گفت در گوش گل و خندانش کرد / گفت با سنگ و عقیق کانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمد نکتهٔ مخوف / در رخ خورشید افتد صد کسوف
لشکری ز اصلاب سوی امهات / بهر آن تا در رحم روید نبات
کمترین کارش بهر روز آن بود / کو سه لشکر را روانه میکند
مر ورا بیکار و بیفعلی مدان / کل یوم هو فی شان بخوان
حق بگوش او معما گفته است / در تردد هر که او آشفته است
تا بگوش ابر او گویا چه خواند / کو چو مشک از دیده بر آب اشک راند
گر بگویم از جهات جهان / عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر / گر کشد عاجز شود زان بار پر
لشکری ز ارحام سوی خاکدان / تا ز نر و ماده پر گردد جهان
تا ببیند هر کسی حسن عمل / لشکری از خاکدان سوی اجل
صد چو عالم در نظر پیدا کند / چونکه چشمت را بخود بینا کند
از پی آن گفت حق خود را بصیر / که بود دید ویت هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع / تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم / تا نیندیشی فسادی تو ز بیم

نذیر ترس دهنده

صد هزاران ره نماید هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را
حکمت او یفعل الله ما یشاء / او ز عین درد انگیزد دوا
در شکست پای بخشد حق پری / هم ز قعر چاه بگشاید دری
فهم خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
خواجه اشکسته بند آنجا رود / که در آنجا پای اشکسته بود
چون شکستت میدهد اشکسته شو / امن در فقر است اندر فقر رو
چون شکسته میشود از حال خویش / جابر اشکستگان دیدی به پیش
دست اشکسته بر آورد دعا / سوی اشکسته بود فضل خدا
کی شود چون نیست بخوری نزار / آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها بر ملا / گر نباشد کی نماید کیمیا
هیچکس در ملک او بی امر او / در نیفزاید سر یک تای موی
گر بیابان پر شود زر و نقود / بی رضای حق جوی نتوان ربود
تا نشان حق نیارد نوبهار / خاک سرها را نکرده آشکار
در زمستانشان اگرچه داد مرگ / زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غزا را باز او طاوس کرد
منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم
کوری ایشان درون دوستان / حق برویانیده باغ و بوستان
هر جا بروید کند فضلش خبیر / عاقلان را کرده قهر او ضریر
صد هزاران نیزهٔ فرعون را / در شکست از موسی با یک عصا

صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش حرف امّیش آن عار بود
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه / یوغ بر گردن به بندد شان اله
می پرستیدند اختر که زر کند / رو بوی آرید کو اختر کند
می پرستیدند آفتاب چرخ را / خوار کرده جان عالی نرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست / ابلهی باشد که گوییم او خداست
ملک ملک اوست فرمان آن او / کمترین سگ بر در آن شیطان او
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم / چون مرا خوانی اجابتها کنم
شاد باش و فارغ و ایمن که من / آن کنم با تو که باران با چمن
کار ما اینست بر کوری آن / که بکار ما ندارد میل جان
عشقها داریم با این خاک ما / زانکه افتادست در قعده رضا
این فضیلت خاک را زان رو دهیم / زانکه نعمت پیش بی برگان نهیم
با چنین غالب خداوندی کسی / چون نمیرد گر نباشد او خسی
این همه گفتیم لیک اندر بسیچ / بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق
یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم والغنا
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وا مبر ما را ز اخوان صفا
تلختر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست

از فراق و هجر میگویی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
رحم کن بر هر که روی تو بدید / فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
صد هزاران مرگ تلخ شصت تو / نیست مانند فراق روی تو
تلخی هجر از ذکور و از اناث / دور دار ای مجیر ما را استغاث
بر امید وصل تو مردن خوشست / تلخی هجر تو فوق آتشست
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه / حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
یا الهی سکرت ابصارنا / فاعف عنا اثقلت اوزارنا
یا خفیا قد ملأت الخافقین / قد علوت فوق نور المشرقین
قبض و بسط دست از جان شد روا / تو چو جانی ما مثال دست و پا
یخفی الریح و غبره جهار / انت کالریح و نحن کالغبار
انت کالماء و نحن کالرحا / انت یا خفی الذات محسوس العطا
انت مجی مفجی الهادنا / انت سر کاشف اسرارنا
تو چو عقلی ما مثال این زبان / این زبان از عقل دارد این بیان
ای برون از وهم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من
ربنا انا ظلمنا سهو رفت / رحمتی کن ای رحیمیهات زفت
دست گیر از دست ما ما را بخر / پرده بر دار و با پرده مدر
این دعا هم بخشش و تعلیم تست / ورنه در گلخن گلستان از چه رست
ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی / زاری از ما نی تو زاری میکنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست

باده از غیب است کوزه زین جهان
کوزه پیدا باده در وی بس نهان
بس نهان از دیده نامحرمان
لیک بر محرم هویدا و عیان

ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات

ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان

ما عدمهاییم و هستیهای ما / تو وجود مطلقی فانی نما

ما همه شیران ولی شیر علم / حمله‌شان از باد باشد دم بدم

حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد / آنکه ناپیداست هرگز کم مباد

باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست

لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را

لذت انعام خود را وامگیر / نقل و باده جام خود را وامگیر

ور بگیری کیست جست و جو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند

منگر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر

ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود

این طلب در ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یا رب داد تست

این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای / تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای

قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان بدریاهای خویش

بی طلب تو این طلبمان داده‌ای / گنج احسان بر همه بگشاده‌ای

تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت

گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست

یا رب این بخشش نه حد کار ماست / لطف تو لطف خفی را خود سزاست

صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا / ما چو مرغان حریص بی‌نوا

دمبدم

دمبدم ما بستهٔ دام تو ایم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم

می‌رهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی میرویم ای بی‌نیاز

گر هزاران دام باشد در قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم

ما درین انبار گندم میکنیم / گندم جمع آمده گم میکنیم

می‌نیندیشیم آخر ما بهوش / لکین خلل در گندمست از مکر موش

گر نه موش دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست

چون عنایاتت بود با ما مقیم / کی بود سخی از آن دزد لئیم

ای عظیم از ما گناهان عظیم / تو توانی عفو کردن در حریم

ما ز آز و حرص خود را سوختیم / وین دعا را هم ز تو آموختیم

آنکه خواهی کز غمش خسته کنی / راه زاری بر دلش بسته کنی

تا فرو آید بلا بی دافعی / چون نباشد از تضرع شافعی

آنکه خواهی کز بلااش واخری / جان او را در تضرع آوری

آفرینها بر تو بادا ای خدا / ناگهان گفتی مرا از غم جدا

گر سر هر موی من یابد زبان / شکرهای تو نیاید در بیان

این ثنا گفتن ز من ترک ثناست / لیکن دلیل هستی و هستی خطاست

جان و دل را طاقت آن جوش نیست / با که گویم در جهان یک گوش نیست

تا قیامت گر بگویم این کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام

دست را اندر احد احمد بزن / ای برادر واره از بوجهل تن

زانکه آخر سبق فردا بود / روز ما را روز کی گنجا بود

باب ۴ در مدح پیغمبر صلی الله علیه و آله

بود در انجیل نام مصطفی / آن سر پیغمبران بحر صفا
چند بت بشکست احمد در جهان / تا که یارب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم / می‌پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجده بتان / تا بدانی حق او بر امتان
بود ذکر حلیها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفه نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بدان نام شریف / رو نهادندی بدان وصف لطیف
شد نیاز طالبان ار بنگری / شعله‌ها از گوهر پیغمبری
زین سبب فرمود یزدان والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی
مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را رافعم / بیش و کم کن را ز قرآن مانعم
این قم اللیل که شعرای همام / شمع اندر شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شب است / بی پناهت شیر سهر ارنب است
باش کشتیبان درین بحر صفا / که تو نوح ثانی ای مصطفی
پس بکش تو زین جهان بیقرار / جوق جوق را از قطار اندر قطار
کارها در این بود تو هادی / ماتم آخر زمان را شادی
این روان کن ای امام المتقین / این خیال اندیش کافر با یقین
هر که در مکر تو دارد دل گرو / گر دلش را من زنم تو شاد شو

بر سر گورش کوزه‌ها نهم / او شکر پندارد و زهرش دهم
منبر و محراب سازم بهر تو / در حقیقت قهر من شد قهر تو
من ترا اندر دو عالم حافظم / طاعنیانرا از حدیثت رافضم
کس نیارد بیش و کم کردن در او / تو به از من حافظی دیگر مجو
از هراس و ترس کفار لعین / دینت پنهان میشود زیر زمین
چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
خیز در دم تا بصور سهمناک / تا هزاران مرده برخیزد ز خاک
چون تو ای سر فهید وقتی رستخیز / رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم / خویش بنما که قیامت نک منم
در نبا شد اهل این ذکر و قنوت / پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
راست میفرمود آن بحر کرم / بر شما من از شما مشفق‌ترم
من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ شعله بس ناخوشی
که شما پروانه وار از جهل خویش / پیش آتش میکنید این حمله کیش
من همی رانم شما را همچو مست / از در افتادن در آتش با دو دست
همچو پروانه شما آن سو دوان / هر دو دست من شده پروانه ران
گفت پیغمبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا بر میکنید
جزو از کل قطعه شد بیکار شد / عضو از تن قطعه شد مردار شد

تا بپوشند دلق یاری و یکد / همچو هر بی‌هوشی از جان خبر
تو دلا منظور حق آنگه شوی / که ز جزوی سوی کل خود روی
دید احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
گفت احمد مر ورا که راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز غربی نی ز شرقی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای ناچیز
حاضران گفتند ای صدر الوری / راست گو گفتی دو ضد را بی چرا
گفت من آیینه‌ام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست
ختمهای کانبیا بگذاشتند / آن بدین احمدی برداشتند
هر کجا تا کی بجوید بجان / او نمودست تا طمع گوی در آن
صد هزاران آفرین بر جان او / بر قدوم و دور فرزندان او
آن خلیفه‌زادگان مقبلش / نقعه‌اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند / بی‌مزاج آب و گل نسل وی‌اند
شاخ گل هر جا که روید هم گلست / خم مل هر جا که جوشد هم ملست
پنج نوبت میزنندش بر دوام / همچنین هر روز تا یوم القیام
قفلهای ناگشاده مانده بود / از کف انا فتحنا برگشود
هست اشارات محمد المراد / کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
از پی نظارهٔ او حور و جان / پر شده آفاق هر هفت آسمان
خویشتن آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر دوست کو

آن چنان پرگشته از اجلال حق / که در وهم می‌نیاید غیر حق
لا یسع فینا نبی مرسل / والملک والروح ایضا فاعقلوا
گفت ما اغنیم همچون زاغ نی / مست صباغیم و مست باغ نی
زان محمد شافع هر داغ بود / که ز جز شه چشم او مازاغ بود
از الم نشرح که چشمش سرمه یافت / دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت
چونکه مخزنهای افلاک و عقول / چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد تکه و شام و عراق / که نماید او تبرا و اشتیاق
احمه احوذ کیست اسپار زبان / ماه پاین بر چرخ کافش جبین
تا بداند سعد و نحس و پنجه / دور گشت این دور شد دور قمر
دور گشت آنرا که موسی کلیم / آرزو می‌برد زین دور مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلی میدمید
گفت یارب این چه دور رحمتست / این گذشت از رحمت آنجا رؤیتست
غوطه ده موسی خود را در بحار / در میان دورهٔ احمد برآر
چون مهیا فت آن ملک نعیم / قرص مه را کرد او در دم دو نیم
هر که بگزیند جز این گزنده خوان / عاقبت در دزد گلویش استخوان
هر که سوی خوان غیر تو رود / دیو پیشش که هم کاسش شود
از سر اکرام و از بهر خدا / پیش ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو
ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم

ای که چون تو در زمانه نیست کس　　الله الله خلق را فریاد رس
کشتی ما هست چون کیا توی　　خشک با بحر است چون دریا توی
با تو ما را خاک بهتر از فلک　　ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکی است　　با تو ای مه این فلک باریکی است
مرغ و ماهی در پناه عدل تست　　لیک آن کم گشته کش فضلت نخست
شهرها در ضعف و اشکسته پری　　شده تو در لطف مسکین پروری
داد ده ما را ازین غم کن جدا　　دست گیر ای دست تو دست خدا
هر کسی را جفت گفته عدل حق　　پیل را با پیل و بقرا جنس بق
مونس احمد بمجلس چار یار　　مونس بوجهل عتبه ذوالخمار

باب سیم در مدح ابو بکر

چون ابوبکر آیت توفیق شد　　با چنان شه صاحب صدیق شد
مصطفی زین گفت ای اسرار جو　　محو شو خواهی که بینی زنده تو
سیر بود چون [illegible] بر خاکه این　　محو و جانش شده بر آسمان
جان شرا آنجم بالا سکینت　　گر بمیرد روح او را نقل نیست
زانکه پیش از مرگ او کرده است نقل　　این بر دن فهم آید نه بعقل
نقل باشد نه که همچون نقل عام　　همچو نقل از مقامی تا مقام
هر که خواهد که به بیند بر زمین　　مرده را میرود ظاهر چنین
مر ابوبکر تقی را گو ببین　　شد ز صدیقی امیر المحسنین
اندرین نشات تکر صدیقرا　　تا بحشر افزون کنی تصدیق را

حق

هست شو در خوی ناخوش شوری　　تا ز خمها زهر هم شکر خوری
زان شده فاروق از زهر گزند　　که بدان تریاق فاروقش قند

باب چهارم در مدح عمر

چون عمر شید آن معشوق شد　　حق و باطل را چو دل فاروق شد
با عمر آمد ز قیصر یک رسول　　در مدینه از بیابان تعول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم　　تا من اسب و رخت آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست　　مر عمر را قصر جان روشنیست
گر چه از میری در آوازه ایست　　همچو درویشان مر او را خانه ایست
ای برادر چون به بینی قصر او　　چونکه بر چشم دلت رستست مو
چشم و دل از مو و علت پاک دار　　وانگهانی دید از قصرش حصار
هر کرا هست از موس جان پاک　　زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک گشت زین نار و دود　　هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسه بد خواه را　　کی بدانی [illegible] وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب　　او ز هر ذره به بیند آفتاب
حق پدید است از میان دیگران　　همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه　　هیچ بینی از جهان انصاف ده
گر نه بینی این جهان معدوم نیست　　عیب جز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین　　وانگهانی هر چه میخواهی ببین
آدمی دیده است باقی پوست است　　دید آن است آنکه دید دوست است

چونکه دید دوست نبود کور به ‌ ‌ ‌ دوست کو باقی نباشد دور به

چون رسول روم این الفاظ تر ‌ ‌ ‌ در سماع آورد شد مشتاق تر

دیده را بر جستن عمر گماشت ‌ ‌ ‌ رخت را و اسب را ضایع گذاشت

هر طرف اندر پی آن مرد کار ‌ ‌ ‌ می‌شدی پرسان او دیوانه‌وار

کین چنین مردی بود اندر جهان ‌ ‌ ‌ وز جهان مانند جان باشد نهان

جست او را تا زجان بنده بود ‌ ‌ ‌ لاجرم جوینده یابنده بود

دید اعرابی زنی او را دخیل ‌ ‌ ‌ گفت عمر اینک بزیر آن نخیل

زیر خرما بن ز خلقان او جدا ‌ ‌ ‌ زیر سایه خفته بین سایه خدا

آمد او آنجا و از دور ایستاد ‌ ‌ ‌ مر عمر را دید و در لرزه افتاد

هیبتی ز آن خفته آمد بر رسول ‌ ‌ ‌ حالتی خوش کرد بر جانش نزول

مهر و هیبت هست ضد همدگر ‌ ‌ ‌ این دو ضد را دید جمع اندر جگر

گفت با خود من شهان را دیده‌ام ‌ ‌ ‌ پیش سلطانان مه بگزیده‌ام

از شهانم هیبتی ترسی نبود ‌ ‌ ‌ هیبت این مرد هوشم را ربود

رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ ‌ ‌ ‌ روی من زیشان نگردانید رنگ

بس شدستم در مصاف و کارزار ‌ ‌ ‌ همچو شیر آن دم که باشد کارزار

بس که خوردم بس زدم زخم گران ‌ ‌ ‌ دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران

بی سلاح این مرد خفته بر زمین ‌ ‌ ‌ من بهفت اندام لرزان چیست این

هیبت حقست این از خلق نیست ‌ ‌ ‌ هیبت این مرد صاحب دلق نیست

هر که ترسید از حق و تقوی گزید ‌ ‌ ‌ ترسد از وی جن و انس و هر که دید

چونکه عثمان آن عیان را عیان گشت ‌ ‌ ‌ نور فایض بود و ذو النورین گشت

باب پنجم تعریف عثمان

قصهٔ عثمان که بر منبر برفت ‌ ‌ ‌ چون خلافت یافت بشتابید تفت

منبر مهتر که سه پایه بدست ‌ ‌ ‌ رفت ابوبکر و دوم پایه نشست

بر سیم پایه عمر در دور خویش ‌ ‌ ‌ از برای حرمت اسلام و کیش

دور عثمان آمد او بالای تخت ‌ ‌ ‌ بر شد و بنشست آن محمود بخت

پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول ‌ ‌ ‌ کان دو ننشستند بر جای رسول

پس تو چون جستی از ایشان برتری ‌ ‌ ‌ چون برتبت تو از ایشان کمتری

گفت اگر پایه سیوم را بسپرم ‌ ‌ ‌ وهم آید که مثال عمرم

بر دوم پایه شوم من جای جو ‌ ‌ ‌ گویی بوبکر است و این هم مثل او

هست این بالا مقام مصطفی ‌ ‌ ‌ وهم مثلی نیست با آن شه مرا

بعد از آن بر جای آن خطبه‌گه ‌ ‌ ‌ تا بقرب عصر لب خاموش بود

زهره نی کس را که گوید هین بخوان ‌ ‌ ‌ یا برون آید ز مسجد آن زمان

هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام ‌ ‌ ‌ پر شده نور خدا آن صحن و بام

بهر این فرمود پیغمبر که من ‌ ‌ ‌ همچو کشتی‌ام بطوفان زمن

من و اصحابم چو آن کشتی نوح ‌ ‌ ‌ هر که دست اندر زند یابد فتوح

از علی آموز اخلاص عمل ‌ ‌ ‌ شیر حق را دان مطهر از دغل

باب ششم در مدح منقبت مولا متقیان علیه السلام

زین سبب پیغمبر با اجتهاد ‌ ‌ ‌ نام خود مر آن علی مولا نهاد

گفت هر کو را منم مولا و دوست   ابن عم من علی مولای اوست
راز بگشا ای علی مرتضی   ای پس سوء القضا حسن القضا
چون تو بابی آن مدینه علم را   چون شعاع آفتاب حلم را
باز باش ای باب رحمت تا ابد   بارگاه ماله کفوًا احد
گفت پیغمبر علی را کای علی   شیر حقی پهلوانی پر دلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید   اندر آ در سایهٔ نخل امید
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی   کش نتاند برد از ره ناقلی
ظل او اندر زمین چون کوه قاف   روح او سیمرغ بس عالی طواف
گر بگویم تا قیامت نعت او   هیچ او را غایت و مقطع مجو
یا علی از جملهٔ طاعات سها   برگزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند   خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ دانا گریز   تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهترست   سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون ز ولیش مرتضی شد در فغان   گشت او شیر خدا در مرج جان
تازه کن ایمان نه از گفت زبان   ای هوا را تازه کرده در نهان

باب ۷ در بیان ایمان

تا هوا تازه‌ست ایمان تازه نیست   کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
هر که خود را از هوا خو باز کرد   گشت خود را آشنای راز کرد
عروة الوثقی است این ترک هوا   برکشد این شاخ جان را بر سما

تا

باد در مردم هوا و آرزوست   چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
با هوا و آرزو کم باش دوست   که یضلک عن سبیل الله اوست
تخت دل معمور شد پاک از هوا   بر وی الرحمن علی العرش استوی
ذات ایمان نعمت و بیش هول   ای قناعت کرده از ایمان بقول
مصطفی فرمود از گفت جحیم   که بمؤمن لابه گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود   هین که نورت سوز نارم را ربود
زانکه با ضد دفع ضد لایمکن است   چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است
گر همی خواهی تو دفع شر نار   آب رحمت بر دل آتش گمار
پس هلاک نار نور مؤمن است   آب حیوان روح پاک محسن است
بر دل و دین خرابت نوحه کن   که نمی بیند جز این خاک کهن
مؤمن آن باشد که او از خود رهد   کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت

بود گبری در زمان بایزید   گفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد گر تو ایمان آوری   تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید   آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب نی   کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم   لیک در ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان کان ز ایمانها برست   بس لطیف و با فروغ و با فرست
مؤمن ایمان اویم در نهان   گرچه مهرم هست محکم بر دهان

بازایمان خو کرایان شرایست
نه بدان میل استم ونه مشتهاست

آنکه صد میلش سوی ایمان بود
چون شنیدرا دید آن فاتر شود

آنکه نامش بشنود و معنیش نه
چون بیابانرا مفازه گفتنی

عشق او زآورد ایمان بفسرد
چون بایمان شد او بسکرد

در وضو هر عضو را وردی جدا
آمدست اندر خبر بهر دعا

باب ۸ در بیان طهارت

چونکه استنشاق بینی میکنی
بوی جنت خواه از رب غنی

تا ترا آن بو کشد سوی جنان
بوی گل باشد دلیل گلستان

بو قلاوزست و رهبر مر ترا
میبرد تا خلد کوثر مر ترا

بینی آن باشد که آن بوئی بود
بوی را در جانب کوئی برد

هر که بویش نیست بی بینی بود
بوی آن بو لیست کان دینی بود

چونکه استنجا کنی ورد و سخن
این بود یارب که زینم پاک کن

دست من اینجا رسید اینجا بشست
دستم اندر شستن جانست سست

ای ز تو گشته جان ناکسان
دست فضل تست در جان نهان

حد من این بود کردم ای لئیم
زان سوی حد را نقی کن ای کریم

از حدث شستم خدایا پوست را
از حوادث تو بشو این دوست را

روی ناشسته نه بیند روی حور
لا صلوة گفت الا بالطهور

باب نهم در بیان نماز

پنج وقت آمد نماز رهنمون
عاشقان را فی صلوة دائمون

نه به پنج آرام گیرد آن خمار
که درآن سرهاست نه پانصد هزار

نیست زر غب وظیفهٔ عاشقان
سخت مستسقیست جان صادقان

هر بیتی زو برآورده برات
استعینوا منه صبراً او صلوة

آنکه معرض از زر قارون کند
رو بدو آری بضاعت چون کند

مر هوا را تو وزیر خود مساز
که برآید جان پاکت از نماز

پنج حس وظاهر و پنج درون
در صف اند ز قیام الصافون

هر کسی کو از صف دین سرکشست
میرود سوی صفر کان واپس است

مؤمنی آخر در آ در صف رزم
که ترا بر آسمان بودست بزم

بر امید لقا بالای قیام
همچو شمعی پیش محراب ای غلام

گرچه لعنت دارش بخلعتست
طاعت او کار صاحب دولتست

چون چنین رشتست سنت کار کن
کار کن جان پدر بسیار کن

گفت پیغامبر رکوعست و سجود
بر در حق کوفتن حلقه وجود

حلقهٔ آن در هر آن کو میزند
بهر او دولت سری بیرون کند

گفت اسجد واقترب یزدان ما
قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما

چونکه پرید از دهانش حمد حق
مرغ جنت ساختش رب الفلق

مالک الملک است هر کش سر نهد
بیجهان خاک صد ملکش دهد

لیک ذوق سجدهٔ پیش خدا
خوشتر آید از دو صد دولت ترا

پادشاهان جهان از بدرگی
بو نبردند از شراب بندگی

ورنه ادهم وار سرگردان و دنگ
ملک را بر هم زدندی بیدرنگ

خوک که یابد اینچنین بازار را که بیک گل میخری گلزار را
دانهٔ صد درختستان عوض حبهٔ را آمدت صد کان عوض
کان لله دادن آن حبه است تا که کان الله له آید بدست
الله الله زود بفروش و بخر قطرهٔ ده بحر بی پایان ببر

باب در بیان زکوة

ده زکوة روی خوب ای خوبرو شرح جان شرحه شرحه باز گو
آن زکوتت کیسه ات را پاسبان وآن صلوتت هم زکوتت را شبان
ابر بر ناید پی منع زکوة وز زنا افتد وبا اندر جهات
آن درم دادن سخی را لایقست دادن جان خود سخای عاشقست
نان دهی از بهر حق نانت دهند جان دهی از بهر حق جانت دهند
بس گدایان آینه جود حقند وانکه با حقند جود مطلقند
صد نشان باشد درون ایثار را صد علامت نیز نیکوکار را
گفت پیغمبر که دایم بهر پند دو فرشته خوش منادی میکنند
کای خدایا منفقان را سیر دار هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان تو مده الا زیان اندر زیان
ای بسا امساک کز انفاق به مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بیکران تا نباشی از عداد کافران
امر حق را باز جو از واصلی امر حق را در نیابد هر دلی
چون ز دستت رست ایثار زکات گشت این دست آن طرف نخل و نبات
قرض ده زین دولت اندر اقرضوا تا که صد دولت تو بینی پیش رو

دولت رفته کجا قوت دهد دولت آینده خاصیت دهد
تا بکعبه مصطفی شاه نجاح السماح یا اولی النعما سماح
ما نقص مال من الصدقات قط انما الخیرات نعم المرتبط
جوشش و افزونی زر در زکات عصمت از فحشاء و منکر در صلوة
مال در ایثار اگر گردد تلف در درون صد زیکی آید خلف
گر ز شیر دیو تن را وابری در فطام او بسی نعمت خوری

باب در بیان روزه

باش در روزه شکیبا و مصر دم بدم قوت خدا را منتظر
لب فرو بند و از شراب و از طعام سوی خوان آسمانی کن شتاب
این دهان بستی دهانی باز شد کو خورندهٔ لقمه های راز شد
در جهان گر لقمه و گر شربتست لذت او فرع محو لذتست
زین خورشها اندکی باز بُر کان غذای خر بود نه آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی لقمه های نور را آکل شوی
آن طعام اله ز قوت جو نگوار بر جهان دریا و کشتی شو سوار
چشم گریان بایدت چون طفل خورد کم خور آن نان را که آن آبت برد
تن چو با برگست روز و شب از آن شاخ جان در برگ ریزست و خزان
برگ تن بی برگی جانست زود این بباید کاستن آن را فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن تا بروید در عوض در دل سخن
قرض ده کم کن ازین لقمه تنت تا نماید وجه لا عین رات
تن ز سرگین خویش چون خالی کند پر ز مشک و دُر اجلالی کند

گر تو این انبان ز نان خالی کنی — پر ز گوهرهای اجلالی کنی

یا حریص البطن عرج هکذا — انما المنهاج تبدیل المزاج

یا مریض القلب عرج للعلاج — جملة التدبیر تبدیل المزاج

ایها المحبوس فی رهن الطعام — سوف تنجو ان تحملت الفطام

اعتد بالنور کن مثل البصر — وافق الاملاک یا خیر البشر

چون ملک تسبیح حق را کن غذا — تا رهی همچون ملایک از اذی

اندکی زین شرب کم کن بهر خویش — تا که حوض کوثری یابی به پیش

دار هی زین روزی ریزه کثیف — در فتی در لوت در قوت شریف

ای بدر الانتظار آ الانتظار — از برای خوان بالا مرد وار

هر که کشته عاقبت قوتی بیافت — آفتاب دولتی بر وی بتافت

ضعف با همت چو آشی کم خورد — صاحب خوان آشش بهتر آورد

سر برآور همچو کوهی ای سند — تا نخستین نور خور بر تو زند

کان سر کوه بلند مستقر — هست خورشید [illegible] منتظر

نفس تو مات لقلت و شنید — واکه روحت خوشهٔ غیبی ندید

خوی معده زین که و جو باز کن — خوردن ریحان و گل آغاز کن

معده را خو کن بدان ریحان و گل — تا بیابی حکمت و قوت رسل

معدهٔ تن سوی کهدان میکشد — معدهٔ دل سوی ریحان میکشد

هر که کاه و جو خورد قربان شود — هر که نور حق خورد قرآن شود

مانده عقلت در نان تنگ — نور عقلت ار بسرها ر الحکم

نیم تو مشکست و نیمی پشک هین — هین میفزا پشک افزا مشک چین

معده را بگذار و سوی دل خرام — تا که بی پرده ز حق آید سلام

لیکن جهاد و صوم سخت است و خشن — لیک این بهتر ز بعد ممتحن

رنج کی ماند دمی که ذو المنن — گویدت چونی تو ای رنجور من

این دهان بر بند تا بینی عیان — چشم بند آن جهان حلق و دهان

ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی — وین جهان تو خود مثال برزخی

کار تو زنخ میکنی در خوردنی — بهر او خود را تو فربه میکنی

کار خود کن روزی حکمت بچر — تا شود فربه دل با کر و فر

خوردن تن مانع این خورد نیست — جان چو بازرگان و تن چون راهزن

شمع تاجر آنگه است افروخته — که بود رهزن بدان آویخته

هر زمان میدرد این دلق تنت — پاره بر روی زنی زین خوردنت

پاره دوزی میکنی اندر دکان — زیر این دکان تو مدفون دو کان

پاره دوزی چیست خوردن نان و آب — میزنی این پاره بر دلق گران

بی تف آتش نگردد نفس خوب — تا نشد آهن چو اخگر این مکوب

اشکم بر لوث دان باز ارد د — کش غم نان ما نعمت از نکند

ای نسل پادشاه کامیار — با خود آ زین بادهٔ بی ننگ و عار

دانکه هر شهوت چو خمر است و چو بنگ — پردهٔ هوش است و عاقل زو دنگ

خمر تنها نیست سرمستی هوش — هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش

[illegible]

نفس فرعونیست هان سیرش مکن / تا نیارد یاد لذات کهن
گر بگرید ور بنالد سوز سوز / او نخواهد شد مسلمان هوشدار
چون کلوخ سنگ آورد بر ما جهان / خاک خوردن کار شکل حلق و دهان
اشکم نی لاف اللّهی نزد / کاتشرا نیست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو / تا چرانی دیورا در دی غریو
جوع خود سلطان داروهاست هین / جوع در جان نه چنین خوارش مبین
گر نباشد جوع صد رنج دگر / از پی هیضه بر آرد از تو سر
رنج جوع اولی بود خود زان علل / هم بلطف و هم بخفت هم عمل
رنج جوع از رنجها پاکیزه تر / خاصه در جوعست صد نفع و هنر
جمله ناخوش از مجاعت خوش شود / جمله خوشها بیمجاعت نو بنو
آن یکی میخورد نان فخفره / گفت سائل چون بدین نشنیت شره
گفت جوع از صبر چون دو تا شود / نان جو در پیش من حلوا شود
پس توانم که همه حلوا خورم / چون کنم صبری صبورم لاجرم
لذت از جوعست نی از نقل نو / با مجاعت از شکر به نان جو
هر کرا درد مجاعت نقد شد / نو شدن با جزو و جزوش عقد شد
خو نیابد جوع هر کس را زبون / لیک علفزارست زانداها برون
جوع مر خاصان حق را داده اند / تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند / چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور که هم بدین ارزانی / تو نه مرغاب مرغ نانی

اولیا

از برای غصهٔ نان سوختی / دیدهٔ صبر و توکل دوختی
جوع رزق جان خاصان خداست / کی زبون همچو تو گیج و دغاست
باش فارغ تو از آنها نیستی / که درین مطبخ تو بی نان ایستی
تو از آن نانی ز بنیان عزیز / که ترا دارند و بیجوز و مویز
کاسه بر کاسه است نان بر نان هلا / از برای این شکم بندان عام
سالکا لذت از درون دان نه ز برون / ابلهی دان جستن قصر و حصون
قصر چیزی نیست ویران کن بدن / گنج در ویرانه است ای میر من
قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق وجود
همچنین این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نه ز طعام و ز طبق
کعبهٔ جبریل جانها سدره / قبلهٔ عبد البطون شد سفره

باب ۱۲ در بیان حج

حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
کعبهٔ مردان نه از آب و گلست / طالب حق شو که بیت الله دلست
قبلهٔ عارف بود نور وصال / قبلهٔ عقل مقلد شد خیال
قبلهٔ زاهد بود یزدان بر / قبلهٔ مطمع بود همیان زر
قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ / قبلهٔ صورت پرستان نقش سنگ
قبلهٔ باطن نشینان ذو المنن / قبلهٔ صورت پرستان روی زن
ابلهان تعمیر مسجد میکنند / در جفای اهل دل جد میکنند
آن مجازست این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران
مسجد کاندر درون اولیاست / سجده گاه جمله است آنجا خداست

کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست
خلقت من نیز خانهٔ سرّ اوست

تا بکرد آن خانه را دروی نرفت
اندرین خانه بجز آن حی نرفت

چشم عالم دیدی خانه سود دیده
که کعبهٔ صدق بر کرد نیاز

خدمت من طاعت و حمد خداست
تا نپنداری که حق در غیر جاست

تا دل صاحبدلی نامد بدرد
هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

کعبه نادیده مکن روز و شتاب
از قیاس الله اعلم بالصواب

قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد
کان بدریاها و گردونها نداد

قطرهٔ علم است اندر جان من
وارهانش از هوا و خاک تن

باب ۱۱ در بیان علم

خاتم ملک سلیمانست علم
جمله عالم صورت و جانست علم

آدمی خاکی ز حق آموخت علم
تا بهفتم آسمان افروخت علم

نام و ناموس ملک را در شکست
کوری آن کس که با حق در شکست

بو البشر کو علم الاسما بکست
صد هزاران علمش اندر هر رگست

اسم هر چیزی چنان کان چیز هست
تا بپایان جان او را داد دست

هر لقب کو داد او مبدل نشد
آنکه چستش خواند او کاهل نشد

اسم هر چیزی تو از دانا شنو
سرّ رمز علم الاسما شنو

هین مکش تو بر هوا این بار علم
تا شوی راکب تو بر رهوار علم

تا که بر رهوار علم آیی سوار
بعد از آن افتد ترا از دوش بار

علم چون بر جان زنی یاری شود
علم چون بر تن زنی باری شود

گفت

گفت ایزد یحمل اسفاره بود
بار باشد علم کان نبود ز هو

علم کان نبود ز هو بی‌واسطه
او نپاید همچو رنگ ماشطه

لیک چون این بار را نیکو کشی
بار برگیرند و بخشندت خوشی

خواب بیداریست چون با دانشست
وای بیداری که با نادان نشست

هین مکش بهر هوا این بار علم
تا ببینی در درون انبار علم

در دلت بینی علوم انبیا
بی کتاب و بی معید و اوستا

طالع عیسیست علم و معرفت
طالع خر نیست ای تو خر صفت

طبع را بر علم خود سرور مکن
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن

علم و گفتاری که آن بی جان بود
عاشق روی خریداران بود

علم با هیبت بپیچد و تنگ‌سار
طالب علمست غواص بحار

گر هزاران طالبش عمر او
او نگنجد سیر خود از جستجو

ای رب عالم ز دانش بی‌نصیب
حافظ علم است آنکس نی حبیب

صد هزاران فصل داند از علوم
جان خود را می‌نداند آن ظلوم

داند او خاصیت هر جوهری
در بیان جوهر خود چون خری

قیمت هر کاله میدانی که چیست
قیمت خود را ندانی احمقیست

سعدها و نحسها دانستهٔ
ننگری سعدی تو یا ناشایستهٔ

تو همی دانی یجوز و لا یجوز
خود ندانی تا یجوزی یا عجوز

این روا و آن ناروا دانی ولیک
تو روا یا ناروایی بین تو نیک

گر چه دانی دفتر علم ای امین
زانت نگشاید ز تو دیدهٔ غیب بین

چون مبارک نیست بر تو این علوم
خویشتن گولی کن و بگذر از شوم

چونکه یک لحظه نخوردی بر ز فن
ترک فن کن می‌طلب رب المنن

روز حکمت خور علف کان را خدا
بی‌عوض دادست از محض عطا

فهم نان کردی نه حکمت ای رهی
زانکه حق گفتست کلوا من رزقه

دانشی باید که اصلش زان سرست
زانکه هر فرعی به اصلش رهبرست

حکمت دنیا فزاید ظن و شک
حکمت دینی برد فوق فلک

دل ز دانشها بشستند این فریق
زانکه این دانش نداند این طریق

چون تجلی کرد اوصاف قدیم
پس بسوزد وصف حادث را گلیم

چون شدی بر بامهای آسمان
سرد باشد جستجوی نردبان

ور کنی خدمت نخوانی یک کتاب
علمهای نادره یابی ز جیب

جان جمله علمها اینست و این
که بدانی من کیم در یوم دین

چیست توحید خدا آموختن
خویشتن را پیش واحد سوختن

باب ۱۴ در بیان توحید

رو چرا توحید او خوشترست
غیر ظاهر دست و پای دیگرست

گر تو پیوندی بدان شه شه شوی
ذره گردی ولیکن مه شوی

بر تراه از عرش و کرسی خلا
ساکنان مقعد صدق خدا

محرمی کر میست اندر لامکان
هفت چرخ از شرارش یک دخان

نور خواهی مستعد نور شو
ور خواهی خویش بین و دور شو

دامن او گیری ای یار دلیر
کو منزه باشد از بالا و زیر

نی چو عیسی سوی گردون بر رود
نی چو قارون در زمین اندر رود

با تو باشد در مکان و لامکان
چون بمانی از سرا و از دکان

لامکانی نی که در وهم آیدت
هر دمی در وی خیالی زایدت

لامکانی کاندر آن نور خداست
ماضی و مستقبل و حال از کجاست

ماضی و مستقبلش نسبت به تست
هر دو یکچیزست پنداری که دوست

چون زنا شد ساعتی بیرون شوی
چون نمانی محرم بیچون شوی

تا ز زهر و از شکر تو بگذری
کی تو از گلزار وحدت برخوری

گر همیخواهی که بفروزی چو روز
هستی همچون شب خود را بسوز

دم مگو و هم مدان و دم مخوان
بنده را در خلاصه خو محو دان

آفتاب معرفت را نقل نیست
مشرق او غیر جان و عقل نیست

در درون یک ذره نور عارفی
به بود از صد معرف ای صفی

سیر عارف هر دمی تا تخت شاه
سیر زاهد هر مهی یک روزه راه

عارفان که جام حق نوشیده‌اند
رازها دانسته و پوشیده‌اند

بر لبش قفلست و در دل رازها
لب خموش و دل پر از آوازها

هر کرا اسرار کار آموختند
مهر کردند و دهانش دوختند

عارفان را سرمه هست آن بجوی
تا که دریا گردد آن چشمه چو جوی

چشم عارف دان امان هر دو کون
که بدو یابنده هر بهرام عون

عارفا تو از معرف فارغی
خود همی بینی که نور بازغی

گوش را رهن معرف داشتن
آیت محجوبیست و حزن و ظنی

عارفان را او ز کشته هوشمند — از غم و اخلاص آخر فارغند

باب ۱۵ در صدق

گفت شاه ما همه صدق و صفاست — آنچه بر ما میرسید آن هم ز ماست
صدق جان دادن بود هین سابقوا — از نبی برخوان رجال صدقوا
در حدیث راست آرام دلست — راستیها دانهٔ دام دلست
هین بیاد آمد ز گفتار دروغ — آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
آن دروغست این تن فانی بود — راستست آن جان ربانی بود
جوهر صدقت خفی شد در دروغ — همچنانکه روغن اندر تن دوغ
سالها این دوغ تن پیدا و فاش — روغن جان اندرو فانی و لاش
کودکی گرید پی جوز و مویز — پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد — طفل کی در دانش مردان رسد
هر که محجوبست او خود کودکست — مرد آن باشد که بیرون از شکست
گر بریش و جامه مردستی کسی — هر بزی را ریش و مو باشد بسی
هین ره کلی بگیر و ترک ریش کن — ترک این ما و من و تشویش کن
تا شوی چون بوی گل با عاشقان — پیشوا و رهنمای گلستان
پس قیامت روز عرض اکبرست — عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندوی بد سودائیست — روز عرضش نوبت رسوائیست
صدق میخواهد که تا حال او — تا بتابد نور او بی گفت و گو
برق و فر روی خوب صادقین — تن فنا شد و آن بجا تا یوم دین
رنگ شک و رنگ کفران و نفاق — تا ابد باقی بود بر جان عاق

رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین — تا ابد باقی بود بر متقین
چونکه هنگام فراق جان شود — دیو دلال در ایمان شود
پس فروشد ابلها ایمان شتاب — اندر آن تنگی بیک ابریق آب
آن خیالی باشد ابریق نی — قصد آن دلال جز تخریق نی
این زمان که تو صحیح و فربهی — صدق را بهر خیالی میدهی
می فروشی هر زمانی در دکان — همچو طفل میستانی گردکان
پس در آن رنجوری روز اجل — نیست نادر گر بود اینت عمل
ای فسرده عاشق ننگین نمد — کو ز بیم جان ز جانان میرمد
عشق از اول چرا خونی بود — تا گریزد هر که بیرونی بود
تو بیک خواری گریزانی ز عشق — تو بجز نامی چه میدانی ز عشق

باب ۱۶ در عشق

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق — تا بگویم شرح درد اشتیاق
عاشق تصویر و وهم خویشتن — کی بود از عاشقان ذو المنن
شاد باش ای عشق خوش سودای ما — ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما — ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد — کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا — طور مست و خر موسی صاعقا
جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای — زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او — او چو مرغی ماند بی پر وای او

آتش عشقست کاندر نی فتاد جوشش عشقست کاندر می فتاد
آتشست این بانگ نای و نیست باد هر که این آتش ندارد نیست باد
عاشقی پیداست از زاری دل نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست عشق اسطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زان سر و گر زین سرست عاقبت ما را بدان شه رهبرست
هرچه گویم عشق را شرح و بیان چون بعشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگرست لیک عشق بی زبان روشنترست
چون قلم اندر نوشتن میشتافت چون بعشق آمد قلم برخود شکافت
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب گر دلیلت باید از وی رخ متاب
عشقهایی کز پی رنگی بود عشق نبود عاقبت ننگی بود
زانکه آن حسن زر اندود آمدست ظاهرش نور اندرون ظلمت آمدست
چون رود نور و شود پیدا دخان بفسرد عشق مجازی آن زمان
عشق بر مرده نباشد پایدار عشق را بر حی و بر قیوم دار
زانکه عشق مرده کان پاینده نیست زانکه مرده سوی ما آینده نیست
هرچه جز عشق خدای احسن است گر شکر خواریست آن جان کندنست
عشق زنده در روان و در بصر هر دمی باشد ز غنچه تازه تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست از شراب جان فزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا یافتند از عشق او کار و کیا

عاشق صنع خدا با فر بود عاشق مصنوع او کافر بود
هر که عاشق دیدیش معشوق دان کو بنسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان آب هم جوید بعالم تشنگان
چون دلارا دلبران جسته بجان جمله معشوقان شکار عاشقان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش او چو گوشت میکشد تو گوش باش
عاشق از خود چون غذا یابد رحیق عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عاشقی زین هر دو حالت برترست با بهار و با خزان سبز و ترست
باغ سبز عشق کو بی منتهاست جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عقل جزوی عشق را منکر بود گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و حس و تمییز دانه عشق چیست کم زند دم که از عشق آگهیست
گر که عشق بنوی کلب سلو که شد او همراه مردان خدا
زیرک و داناست اما نیست نیست تا فرشته لا نشد اهریمنیست
آتشی از عشق در جان برفروز سر بسر فکر و عبارت را بسوز
من غلام آن مس همت پرست که بغیر کیمیا نارد شکست
ناقها بر مهر او بر ریا اند عشق او در جان ما کاریا اند
ما هم از مستان این می بوده ایم عاشقان درگه وی بوده ایم
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست برده ویران خراج و عشر نیست
سخت‌تر این بند من از بند تو عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق میافزود درد بوحنیفه شافعی درسی نکرد

اندرین بحث از خرد ره بین بدی　　فخر رازی رازدار دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود　　عقل و تخییلات او حیرت فزود
آنکه ارزد صید را عشق است بس　　لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی　　دام بگذاری بدام او روی
عشق میگوید بگوشم پست پست　　صید بودن بهتر از صیادی است
گول من کن خویش را غره مشو　　آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بی خانه باش　　دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی　　سلطنت یابی نهان در بندگی
صدق عاشق بر جمادی می تند　　چه عجب گر بر دل دانا زند
غیر این معقولها معقولها　　یابی اندر عشق با فر و بها
چون بیاری عقل در عشق احمد　　عشر امثالت دهد تا هفتصد
آن زنان چون عقلها در باختند　　بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقی عمر　　سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال　　ای کم از زن شو فدای آن جمال
ای عدو شرم و اندیشه بیا　　که دریدم پرده شرم و حیا
عاشقم من بر فن دیوانگی　　سیرم از فرهنگ و فرزانگی
عاشقی و مستی بگشاد زبان　　الله الله اشتری بر ناودان
وقت آن آمد که من عریان شوم　　نقش بگذارم سراسر جان شوم
بوی جانی سوی جانم میرسد　　بوی یار مهربانم میرسد

مار

باز آمد آب جان در جوی ما　　باز آمد شاه ما در کوی ما
ملک دنیا تن پرستان را حلال　　ما غلام ملک عشق بی زوال
عقل هر عطار کاگه شد از او　　طبله ها را ریخت اندر آب جو
اژدهایی ناپدید و دلربا　　عقل همچون کوه را او کهربا
عشق قهار است و من مقهور عشق　　چون شکر شیرین شدم از شور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تند باد　　من چه دانم که کجا خواهم فتاد
در شکنجه عشق در گنگ و شنید　　عشق دریایی قعرش ناپدید
عشق و ناموس ای برادر راست نیست　　بر در ناموس ای عاشق مایست
نعره مستانه خوش می آیدم　　تا ابد ای جان چنین می بایدم
هرچه غیر شورش و دیوانگیست　　اندرین ره دوری و بیگانگیست
زانکه نو عقل هر داننده هست　　آنکه با شوریده شوراننده است
بهر این کشتی خلقان غرق عشق　　اژدهایی گشت گویی حلق عشق
عاشقان در سیل تند افتاده اند　　بر قضای عشق دل بنهاده اند
از قدح گر در عطش آبی خورند　　در درون آب حق را ناظرند
آنکه عاشق نیست او در آب در　　صورت خود بیند ای صاحب نظر
صورت عاشق چو فانی شد درو　　پس در آب اکنون که را بیند بگو
کی رسند این خایفان در گرد عشق　　کاسمان را فرش سازد درد عشق
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد　　جبرئیل گشت و آن دیوی بمرد
مایه در بازار دنیا این زر است　　مایه آنجا عشق و دو چشم تر است

خواب را بگذار امشب ای پدر / یک شبی در کوی بی‌خوابان گذر
عشق را پانصد پرست و هر پری / از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس میتازد بپا / عاشقان پران‌تر از برق و هوا
شرح عشق ار من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حدست / حد کجا آنجا که وصف ایزدست
عشق را ز اوصاف خدای بی‌نیاز / عاشقی بر غیر او باشد مجاز
توبه کردم و عشق همچون اژدها / توبه وصف خلق و آن وصف خدا
عاشقی و توبه یا امکان صبر / این محالی باشد ای جان بس سطبر
بنده آزادی طمع دارد ز جد / عاشق آزادی نخواهد تا ابد
بنده دایم خلعت و ادرار جوست / خلعت عاشق همه دیدار دوست
دور گردونها ز موج عشق دان / گر نبودی عشق بفسردی جهان
همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب گردان و نالان بی‌قرار
عشق بشکافد فلک را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف
عشق جوشد بحر را مانند دیگ / عشق ساید کوه را مانند ریگ
با محمد بود عشق پاک جفت / بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی در عشق او چون بود فرد / پس مرا او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را / کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی / تا بلندی عشق را فهمی کنی
خاک را من خوار کردم یکسری / تا ز ذل عاشقان بویی بری

خاک را

خاک را دادیم سبزی و نوی / تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گوینده این جبال راسیات / وصف حال عاشقان اندر ثبات
لحم عاشق را نیابد تو خورد کرد / عشق معروفست پیش نیک و بد
در خورد وحشی فی الحال دام و ددش / لحم عاشق زهر گفتا بکشدش
شیر و گرگ و دد از و واقف نه‌اند / همچو خوبان گفت او گفتا که اند
تا تو باشی در حجاب بو البشر / سرسری در عاشقان کمتر نگر
زین گذر کن پند من بپذیر هین / عاشقان را تو بچشم عشق بین
فهم کن موقوف آن گفتن مباش / سینهای عاشقان را کم خراش
خانه را من روفتم از نیک و بد / خانه‌ام پرگشت از عشق احد
چونکه با حق متصل گردد جان / ذکر آن اینست و ذکر اینست آن
دین من از عشق زنده بودنست / زندگی زین جان و سر ننگ منست
چون غبار تن شد ما هم بتافت / تا جان من همواره صاف باشد
عشق ارزد صد دو خرقه کالبد / که حیوة دارد و حس و خرد
خواجه خود ملک دنیا کابترست / هیچ دیگر هستیش درد سرست
غرق عشقی ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین
رستم از آب و زنان همچون ملک / بی‌غرض گویم درین در چون فلک
بی‌غرض بشنو بگوش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان
هر چه گوید محو عاشق بود عشق / از دهانش میجهد در کوی عشق
سالها ترتیم بیشتر و بالها / سالها چه بود هزاران سالها

کمتر نگر

میروم بینی نمی ارزد بدان ... عشق جانان کم مدان از عشق نان

عشق را جانا تو غوغای شگفت ... بنده هستی نیست هر کو صادق است

عاشقان را کار نبود با وجود ... عاشقان را هست سیمرغ مایه سو

عشق را با پنج و با شش کار نیست ... مقصد او جز که جذب یار نیست

عاشقان اندر عدم خیمه زدند ... چون عدم یک رنگ و نفس واحدند

باک چه زین تکیه عالم می‌پرند ... دست و پا بی گوی میدان می‌برند

عشق چون در سینه منزل کرد ... جان آن کس را ز هستی دل گرفت

خود را این دلو در چه افکند ... هر که او را بهر حق را افکند

هر کجا شمع بلا افروختند ... صد هزاران جان عاشق سوختند

تو مکن تهدید از کشتن که من ... تشنه زارم بخون خویشتن

گر بریزد خون من آن دوست رو ... پای کوبان جان برافشانم برو

گر بریزد خونم آن روح الامین ... جرعه جرعه خون خورم همچون زمین

چند زاین و چند چنین خون خوارم ... تا که عاشق گشته ام این کاره ام

کو بران بر جانی مستم خشم خونی ... عید قربان اوست عاشق گاو میش

سوی تیغ عشق ای ننگ زنان ... صد هزاران جان بگیرد دست در زمان

عشق چون دعوی جفا دیدن گواه ... چون گواهت نیست شد دعوی تباه

چون گواهت خواهد این قاضی برنج ... لب به ده بر ما تا یابی تو گنج

چون تو عاشق نیستی ای نر گدا ... همچو کوهی با خبر داری صدا

تا خیال حیرت در اسرار ماست ... جاکری و جان سپاری کار ماست

ارغو

آن معوم مرگ من در زندگیست ... چیز بی‌هم زین زندگی باید که نیست

اقتلونی اقتلونی یا ثقات ... ان فی قتلی حیاتا فی حیوة

یا منیر الخد یا روح البقا ... اجتذب روحی وجد لی باللقا

لی حبیب حبه یشوی الحشا ... لو یشی یمشی علی عینی مشی

پارسی گو گرچه تازی خوشتر است ... عشق را خود صد زبان دیگر است

بهر آن دلبر چو بر آن میشود ... آن زبانها جمله حیران میشود

بس کنم دلبر در آمد در خطاب ... گفتش کن والله اعلم بالصواب

چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس ... کو چو عیاران کند بوار درس

عاشقان را شد مدرس حسن دوست ... دفتر و درس و سبقشان روی اوست

خامشند و نعره تکرارشان ... میرود تا عرش و کرسی یارشان

درس شان آشوب و چرخ و زلزله ... نه زیادات است و باب سلسله

سلسله این قوم جعد مشکبار ... مسئله دور است لیکن دور یار

هر که اندر عشق یابد زندگی ... کفر باشد پیش او جز بندگی

عاشقان را شادمانی و غم اوست ... دست محو و اجرت خدمت هم اوست

عشق آن شعله است کو چون بر فروخت ... هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت

تیغ لا در قتل غیر حق براند ... در نگر زان پس که بعد لا چه ماند

ماند الا الله باقی جمله رفت ... شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت

عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت ... صد بدن پیشش نیرزد برگ توت

عاشق آنم که هر آن آن اوست ... عقل و جان این هر دو بگیرم جان اوست

از محبت تلخها شیرین شود ‌ ‌ ‌ از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود ‌ ‌ ‌ از محبت دردها شافی شود
از محبت مرده زنده میکنند ‌ ‌ ‌ از محبت شاه بنده میکنند
دولت کیری چرها را از اثر ‌ ‌ ‌ پس چرا زآثار بخششی بی خبر
از خیال حیث کیری خلق را ‌ ‌ ‌ چیز بگیری شاه غرب و شرق را
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو ‌ ‌ ‌ که نه معشوقش بود جویای او
میل معشوقان نهانست و ستیر ‌ ‌ ‌ میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
لیک میل عاشقان لاغر کند ‌ ‌ ‌ میل معشوقان خوش و فربه کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته ‌ ‌ ‌ عشق عاشق جان او سوخته
لیک عشق عاشقان تن زه کند ‌ ‌ ‌ عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست ‌ ‌ ‌ اندر آن دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دو تو ‌ ‌ ‌ هست حق را بیگمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن ناید بدر ‌ ‌ ‌ از یکی دست تو بی دست دگر
تشنه می نالد که ای آب گوار ‌ ‌ ‌ آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آبست این عطش در جان ما ‌ ‌ ‌ ما ازآن او و او هم زآن ما
حکمت حق در قضا و در قدر ‌ ‌ ‌ کرد ما را عاشقان همدگر
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست ‌ ‌ ‌ روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشیست ‌ ‌ ‌ مینماید آتش و جمله خوشیست
عاقلان اشکسته اش از اضطرار ‌ ‌ ‌ عاشقان اشکسته با صد اختیار

عاقلانش بندگان بندی اند ‌ ‌ ‌ عاشقانش شکری و قندی اند
ائتیا کرها مهار عاقلان ‌ ‌ ‌ ائتیا طوعا بهار عاشقان
با همه عالم عشق را بیگانگی ‌ ‌ ‌ اندرو هفتاد و دو دیوانگی
سخت پنهانست و پیدا حیرتش ‌ ‌ ‌ جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او ‌ ‌ ‌ تخت شاهان تخته بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع ‌ ‌ ‌ بندگی بند و خداوندی صداع
نقل معنی باز گفته در جهان ‌ ‌ ‌ تخته بند از الف گشته شهان
پس چه باشد عشق دریای عدم ‌ ‌ ‌ در شکسته عقل را آنجا قدم
عقل کی ماند چه باشد همه او ‌ ‌ ‌ كل شيء هالك الا وجهه
بندگی و سلطنت معلوم شد ‌ ‌ ‌ زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
عشق را صد ناز و استکبار است ‌ ‌ ‌ عشق با صد ناز می آید بدست
عشق چون وافیست وافی میخرد ‌ ‌ ‌ در حریف بیوفایی ننگرد
آن جماعت را که وافی بوده اند ‌ ‌ ‌ بر همه اصناف حق بگزیده اند
عاشقان کز در معنی خانه اند ‌ ‌ ‌ شمع روی یار را پروانه اند
ملت عشق از همه دینها جداست ‌ ‌ ‌ عاشقان را مذهب و ملت خداست
شرح این هجران و این خون جگر ‌ ‌ ‌ این زمان بگذار تا وقت دگر
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت ‌ ‌ ‌ نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
هرکه او از همزبانی شد جدا ‌ ‌ ‌ بی زبان شد گرچه دارد صد نوا
با لب دمساز خود گر جفتمی ‌ ‌ ‌ همچو نی من گفتنیها گفتمی

مجملش گفتم نگفتم زان بیان — ورنه هم لبها بسوزد هم دهان
تا که در هر کس نیاید این سخن — تنگ همیگویم ز شرح [illegible]
ور بگویم عقلها را برکند — ور نویسم بس قلمها بشکند
گر کشی بر حل سر اسرار راز — جان بسوی عرش تازد ترکتاز
بعد از این گر شرح گویم الهیت — زانکه شرح ایزد و رای الهیت
در نیابد حال پخته هیچ خام — پس سخن کوتاه باید والسلام

باب ۱۷ در اخلاص

چونکه مخلص گشت مخلص باز رست — در مقام امن گشت و باز رست
پخته گرد و ز تغیّر دور شو — همچو برهان محقق نور شو
خویش را تسلیم کن بر دام خود — دانکه از خود نی ز خود چیزی بود
کار پنهان کن تو از چشمان خود — تا بود کارت سلیم از چشم بد
چونکه اسرارت نهان در دل شود — هر مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغامبر که هر که سر نهفت — زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون در زمین پنهان شود — سر آن سرسبز بستان شود
شرط بابا بالحسن نی گفتگوست — آن [illegible] سوی حضرت بولیث
در حدیث آمد که تسبیح از ریا — همچو سبزه گولخن دان ای کیا
کار او دارد که حق را شد مرید — بهر کار او ز هر کاری برید
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما — کز بصیرت باشد آن وین از عمی
با ادب حاضر ز غایب خوشتر است — حلقه گرچه کژ بود بر در است

عیب

عیب کم کن بندهٔ الله را — متهم کم کن به دزدی شاه را
در رخ مه عیب بینی میکنی — در بهشتی خارچینی میکنی
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ — پیشتر می غژ بدو واپس مغژ
در تهٔ دریا گهر با سنگهاست — فخرها اندر میان ننگهاست

حکایت

آتشی افتاد در عهد عمر — همچو چوب خشک میخورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانها — تا زد اندر پرّ مرغ و لانها
نیم شهر از شعلها آتش گرفت — آب می ترسید از آن و می شکفت
مشکهای آب و سرکه میزدند — بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون میشدی — میرسید او را مدد از بی حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب — کآتش ما می نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست — شعلهٔ آن آتش از بخل شماست
آب چه بود بر عطا نان تنید — بخل بنهید ار اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشاده ایم — ما سخی و اهل فتوت بوده ایم
گفت نان در رسم عادت داده اید — دست از بهر خدا نگشاده اید
بهر فخر و بهر بیش و بهر ناز — نه از برای ترس و تقوی و نیاز
هین مکن زینهار بی غرا کی احتراز — کم ز بخشایش در توبه است باز

باب ۱۸ در توبه

توبه بود از جانب معز دری — باز باید تا قیامت پروری

تا ز مغرب بر زند سر آفتاب   باز باشد آن در از وی رو متاب
هست جنت را ز رحمت هشت در   یک در توبه است زان هشت ای پسر
آن همه که باز باشد گه فراز   وان در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار در باز است زود   رخت آنجا کش بکوری حسود
توبه کن مردانه سر آور به ره   که فمن یعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غره‌ای   کآفتاب حق نپوشد ذره‌ای
در به بندی چشم خود زان احتجاب   کار خود را کی کند در آفتاب
هست ذرات خواطر افگار   پیش خورشید حقایق آشکار
ای خبرهات از خبرده بیخبر   توبهٔ تو از گناه تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه جو   کی کنی توبه ازین توبه بگو
عذر تو ازین که آمد خیرا سر   هست عذرت از گناه تو بتر
همچو کمعقلی که از عقل تباه   بشکند توبه بهر دم از گناه
سخرهٔ ابلیس گشته در زمن   از ضعیفی رای آن توبه شکن
میخورد از غیب بر سر زخم او   از شکست توبه آن ادبار جو
توبه او چون که گشت او گناه   آه او گوید که کم گو ست لاه
هین سوار توبه شو در دزد رس   جامها از دزد بستان باز پس
مرکب توبه عجایب مرکبیست   بر فلک تازد بیک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگه میدار از آنک   گو بدزدیت آن قبا ترا نهان
تا نه دزدت مرکبت را نیز هم   پاس دار این مرکبت را دمبدم

هان

هین بپشت آن مکن جرم و گناه   که کنم توبه در آیم در پناه
می بباید تاب و آبی توبه را   شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را   واجب آید ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق و دل را آب چشم   کی نشیند آتش تهدید و خشم
سبزه کی را ابر گرید از اشک روان   کی خضر اسود داریم زمین گمان
عمر بی توبه همه جان کندنست   مرگ حاضر غایب از حق بودنست
لیک استغفار هم در دست نیست   ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
هر دعا سو سجاها هم دستور نیست   محور رحمت قسم هر مزدور نیست
گر سیه کردی تو نامه عمر خویش   توبه کن زانها که کردستی تو پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دمست   آب توبش ده اگر او بی نمست
بیخ عمرت را بده آب حیات   تا درخت عمر گردد با ثبات
جمله ماضیها ازین نیکو شوند   زهر پارینه ازین گردد چو قند
سیئاتت را مبدل کرد حق   تا همه طاعت شود آن ما سبق
خواجه بر توبه نصوحی خوش بتن   کوششی کن هم بجان و هم بتن
نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت   موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
اندرین امت نبد مسخ بدن   لیک مسخ جان بود ای بوالفطن
از ره پر صد هزاران دگر   کشته از توبه شکستن خوک و خر
چونکه عبرت بود دیو فاضحه   بیمک بر اعفو و فاتحه
گرچه بر بیمک اکنون چنین   هست غفلت که بمکر دان یقین

همچنین بیند می باید نشد — که ذلیلی بود اکنون ای عزیز
قادر و بیگاه باش یا بگاه — از تو چیزی فوت کی شد ای آگه

باب ١٥ در زهد

چیست خیال میشود در زهد تست — تا خیالات از درونه رو نشست
آرزو بگذار تا رحم آیدش — آرزومندی که چنین می بایدش
آرزو جستن بود بگریختن — پیش عدلش خون تقوی ریختن
این جهان دامست و دانه‌اش آرزو — در گریز از دامهای آرزو
دام را بدران رها کن دانه سو — باز کن درهای نو این خانه سو
چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد — چون شدی در ضد آن دیدی فساد
حق همیخواهد که تو زاهد شوی — تا غرض بگذاری و شاهد شوی
لیکن غرضها بهر دنیا بود — بر نظر چیزی بهر بهجتها بود
زاهد تقوی سو کوئیدم دین و کیش — زانکه میدیدم اجل را پیش پیش
مرگ همسایه مرا واعظ شده — کسب و دکان مرا برهم زده
چون بآخر فرد خواهم ماندن — خو نباید کرد با هر مرد و زن
رو بخواهم کرد آخر در لحد — آن به آید که کنم خو با احد
چون زنخدان بت خندان صنم — آن به آید که زنخ کمتر زنم
ای به زربفت تنی آموخته — آخر بینت جامه نادوخته
رو بخاک آریم کز وی رسته ایم — دل چرا در بیوفایان بسته ایم
از عقول و از نفوس پرصفا — نامه مر آیه بیان کی بیوفا

یارکان

یارکان بیخودانه یافتی — روز بیدار از کهن برتافتی
شاه از وی شو مشو از غیر وی — او بهارست و دگرها ماه دی
هر چه غیر اوست استدراج تست — گرچه تخت و مملکت و تاج تست
هر دکان را غیر است سوای دگر — مثنوی دکان فقرست ای پسر

باب ٢ در فقر

مثنوی ما دکان وحدتست — غیر واحد هر چه بینی آن بتست
فقر و فخری از گزافست و مجاز — بل هزاران عز پنهانست و ناز
کار درویشی ورای فهم تست — سوی درویشی تو منگر سست سست
زانکه درویشان ورای ملک و مال — روزی دارند ژرف از ذوالجلال
امتحان کن فقر را روزی دو تو — تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر بگذار این ملال — زانکه در فقرست عز ذوالجلال
آنچنان کز فقر می ترسند خلق — زیر آب شور رفته تا بحلق
گر بترسندی از آن فقر آفرین — گنجهاشان کشف گشتی در زمین
فقر فخری نه از فنا پیرایه شد — چون زبانه شمع او بیسایه شد
چون فنااش از فقر پیرایه شود — او محمدوار بیسایه شود
فقر فخری بدان آمد سنی — تا ز طماعان گریزی در غنی
گنجها را در خرابی زان نهند — تا ز حرص اهل عمران وارهند
دیو می ترساندت هر دم ز فقر — همچو کبکش صید گیرد ای زه صقر
باز سلطان عزیز کامیار — ننگ باشد که کند کبکی شکار
آدمی را عجز و فقر آمد امان — از بلای نفس پر حرص و غمان

پیش قدرت هر کسی را ساز و کار | عجز بهتر تا به پرهیز کار
فقر از ین رو فخر آمد جاودان | که بتقوی ماند دست ناکسان
خضر کشتی را بکار آن شکست | تا نگاه کشتی از فجار رست
چون شکسته دید ناشکسته شو | ایمنی در فقر بیت ایزد فقر و
چونکه شاهی دست یابد بر شهی | بگذردش یا بازدارد درجهی
وربیابد خسته افتاده او | مرهمش سازد نوشه و دهد عطا
را بهر تن هرگز که ایرا نزد | گرگ گرگ خود را هرگز گزد

حکایت

آنچه گفتم از غلطات ای عزیز | هم بر این بشنو دم از عطار نیز
رحمه الله علیه گفته است | ذکر شه محمود غازی گفته است
کز غزای هند پیش آن امام | در غنیمت او فتادش یک غلام
پس خلیفش کرد بر تختش نشاند | بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
حال آن کودک بر آن تخت نثار | گشته پهلوی قباد شهریار
گریه کرد آن کودک و میراند سوز | لنگ شد او را که ای پیروز روز
از چه گریان شدی دولت شد نا گوار | فوق املاک قرین شهریار
تو بر این تخت و وزیران سپاه | پیش تختت صف زده چون نجم ماه
گفت کودک گریه‌ام زانست زار | که مرا مادر در زمین شهر و دیار
روز توام بیتدید کودکی هر زمان | بیم منت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب | جنگ کردی که چه خشمست و عذاب

مرا

می نیاید هیچ نفرین دگر | زین چنین نفرین مهلک سهلتر
سخت پرخم و بس سنگین دلی | که بصد شمشیر او را قاتلی
من ز گفت هر دم حیران گشتمی | در دل افتادی مرا بیم و غمی
تا چه او زنج حرمت محمود است عجب | که مثل گشتست در ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو | غافل از اکرام از تعظیم تو
مادرم گو تا ببیند این زمان | مر مرا بر تختت ای شاه جهان
فقر آن محمود تست ای پیشعت | طمع از وی دایم همی ترساندت
گر بدانی رحم این محمود شفق | خنشش بگرید عاقبت محمود بار
فقر آن محمود تست ای بی‌دل | کم شنو زین مادر طبع مضل
چنین شکی رفقر کودکی تو یقین | همچو کودک اشکبار روم دین
گرچه اندر پرورش تن مادرت | لیک از صد دشمنت دشمنترت
جهد کن تا نور تو رخشان شود | تا ملوک و خدمت آبان شو

محمود

باب ۲۱ در جهاد

ای خنک آن کو جهادی میکند | بر بدن زجری و دادی میکند
تا ز رنج آنجهان وارهد | بر خود این رنج عبادت مینهد
حد ندارد وصف رنج آنجهان | سهل باشد رنج دنیا پیش آن
این ریاضتها دورویان چرا است | کان بلا بر تن بقای جان ماست
چون ز تن در ریاضت زندگیست | رنج این تن روح را پاینده کیست
گشته و مرده بهشت ای قسر | به که شاه زندگان جای دگر

آز مسموم مرد را از پا بر آرد پیش بر　　پیش تو شیرین می‌نهم عمر خویش
همچو آهن آهن برنده شو　　در ریاضت آینه برنده شو
سر شکسته هیچ آهن سر را مبند　　چند روزی جهد کن باقی بخند
صبر کن اندر جهاد و در عنا　　دم بدم می‌بین بقا اندر فنا
وصف سنگ هر زمان کم میشود　　وصف لعل در تو محکم میشود
ذره‌ای گر جهد تو افزون بود　　در ترازوی خدا موزون بود
پیش آن شاهان همه کاری بنی　　پنجه‌ای زن زغنو و روشنی
گفت غمازی که بد گویی تمام　　ضایع آید خدمت تو سالها
پیش شاهی که سمیعست و بصیر　　گفت غمازان نباید جای گیر
همچو چه کن خاک می‌کن گر کسی　　زین تن خاکی که در آبی رسی
چون ز چاهی میکنی هر روز خاک　　عاقبت اندر رسی در آب پاک
جمله دانند این اگر تو نگروی　　هر چه می‌کاریش روزی بدروی
هر که رنجی دید گنجی شد پدید　　هر که جدی کرد در جدی رسید
من عجب دارم ز جهای صفا　　کور ماند در وقت صیقل از جفا
این مراقب باش گر دل بایدت　　کز پی هر فعل چیزی زایدت

باب ۲۲ در مراقبه

گر مراقب باشی و بیدار تو　　بینی هر دم پاسخ کردار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن　　حاجتت ناید قیامت آمدن
ور ازین بِه همت تو بود　　از مراقب کار بالاتر رود

افزون

همچو

همچو آن روباه کم اشکم کنید　　پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید　　ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون حقیر آمد ازین معنا روبهست　　شیر صید و شیر حق آن شاهست
زانکه آن با ملکت سلیمان و صفا داد　　با نیاز است او ز نعره مغرور چیست
هر شکار رو هر گو ماند که هست　　اندر آن مینه کارش آن شهست
آنکه دولت آفرینده و سرا　　ملک و دولتها چه کار آید ورا
پیش سلیمان پس بکند از دیده دل　　تا نگردی از خجالت بد خجل
گو ببیند سر و فکر و جستجو　　همچو اندر شیر خالص تار مو
تو مراقب باشی بر احوال خویش　　نوش بین در دار و بد ز ظلم نیش

باب ۲۳ در تقوی

کار تقوی دارد و زهد و صلاح　　که از و یابد دو عالم فلاح
چونکه تقوی بست هر دو دست هوا　　حق کند پیدا دو دست عقل را
پس هوای خیره محکوم تو شد　　چون حمولا للا و محکوم تو شد
عفو بیک گو فرو امید　　که بود بنا ز تقوی رو سپید
دزد را گر عفو شاهی بد دید　　کی وزیر و خازن مخزن شود
اقتضای جان چو ایدل آگهیست　　هر که آگه‌تر بود جانش قویست
دامن فضلش بکف کن گو دوار　　صیقل عمر این بود ای هوشیار
دامن او امر فرمان و نهیست　　نیکبختی متقی جانی و نیست
مرغ با پر می‌پرد تا آشیان　　پر مردم همتست ای مردمان
باز اگر بر سپید و با نظر　　چونکه صیدش موش باشد شد حقیر

ور بود جنسی و میلی او بشاه | او سرباز است و هم کبر در کلاه
جان چه بود جز از خیر و شر | خیر و شر منگر تو در همت نگر
جمله عالم زین سبب گمراه شد | کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند | اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر | ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی | هست فرقی در میان بی منتها
هر دو گون زنبور خوردند از محل | لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب | زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور | این یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین | فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا | آن خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد | وان خورد زاید همه عشق احد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال | عشق و رقت زاید از نور جلال
زاید از لقمه حلال اندر دهان | میل خدمت عزم رفتن آن جهان
لقمه کو نور افزود و کمال | آن بود آورده از کسب حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام | جهل و غفلت زاید آنرا دان حرام
لقمه تخمست و برش اندیشها | لقمه بحر و گوهرش اندیشها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز | چشم نرگس را ازین کرکس بدوز

باب ۲۴ در ذکر

اذکروا الله

اذکروا الله شاه ما دستور داد | اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگرچه پاکم از ذکر شما | نیست لایق مر مرا تصویرها
ذکر جسمانه خیال ناقص است | وصف شاهانه از آنها خالص است
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید | رخت بر بندد برون آید پلید
میگریزد ضدها از ضدها | شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآید نام پاک اندر دهان | نی پلیدی ماند و نی آن دهان
از هواها کی رهی بیجام هو | ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال | وان خیالش هست دلال وصال
اسم خواندی رو مسما را بجو | مه ببالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری | پاک کن خود را ز خود هین یکسری
درگذر از نام بنگر در صفات | تا صفاتت ره نماید سوی ذات
اذکروا الله کار هر اوباش نیست | ارجعی بر پای هر قلاش نیست
جور دوران و هر آن رنجی که هست | سهل تر از بعد حق و غفلتست
زانکه اینها بگذرد آن نگذرد | دولت آن دارد که جان آگه برد
لذتست این ترک سهل تلخ دست | لیک از تلخی بعد حق بهست

حکایت

آن یکی الله میگفتی شبی | تا که شیرین میشد از ذکرش لبی
گفت ابلیسش که ای بسیار گو | این همه الله را لبیک کو
می نیاید یک جواب از پیش تخت | چند الله میزنی با روی سخت

آن شکسته هرشی وبنهاد سر ... دید درخواب او خضر را در حضر
گفت هان از ذکر حق وا مانده‌ای ... چیستی پشیمان از آن کش خوانده‌ای
گفت لبیکم نمی‌آید جواب ... زان همی ترسم که باشم رد باب
گفت آن الله تو لبیک ماست ... آن نیاز و درد و سوزت پیک ماست
ترس و عشق تو کمند شوق ماست ... زیر هر یا رب تو لبیکهاست
بلکه توفیقی که لبیک آورد ... هست هر لحظه ندای از احد
جان جاهل زین دعا جز دور نیست ... زانکه یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند ... تا ننالد با خدا وقت گزند
مُهر حق بر چشم و بر گوش وخرد ... گر فلک طولست حیوان نشر کند

باب ۲۵ در استغفار

چونکه غم بینی تو استغفار کن ... غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود ... عین بند پای آزادی شود
از پدر آموز کادم در گناه ... رحمتش فرود آمد بسوی پایگاه
چون بدید آن عالم اسرار را ... بر پای ایستاد استغفار شد
شو قلیلا النوم مما یهجعون ... باش در اسحار از یستغفرون
کو هر اکه کرد باستغفار خویش ... جام مغفوران بگیر و خوش بکش
ادخلی تو فی عبادی یا فتی ... ادخلی فی جنتی دریا فتی
اهدنا گوئی صراط المستقیم ... دست تو بگرفت بردت تا نعیم

روی در دیوار کن تنها نشین ... وز وجود خویش هم خلوت گزین

باب ۲۶ در خلوت

قعر چه بگزید هر کو عاقلست ... زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به ز ظلمتهای خلق ... سر نبرد آن کس که گیرد پای خلق
حال چون جلوه است زان زیبا عروس ... وان مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز ... وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
هست بسیار اهل حال از صوفیان ... نادرست اهل مقام اندر میان
آنکه در خلوت نظر بر دوخته است ... آخر آنرا هم ز یار آموخته است
خلوت از اغیار باید نی ز یار ... پوستین بهر دی آمد نی بهار
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست ... جز بخلوتگاه حق آرام نیست
زانکه در خلوت هر آنچه تن کند ... نه از برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش ... جز پی حق نباشد نیتش
فکر کن تا وارهی از مکر خود ... ذکر کن تا محو گردی از حسد

باب ۲۷ در فکر

چون در معنی زنی بازت کنند ... پر فکرت زن که شهبازت کنند
فکر آن باشد که بگشاید رهی ... راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود ... نی بمخزنها و لشکر شه بود
تا بماند شاهی او سرمدی ... همچو عز ملک دین احمدی
روی نفس مطمئنه در جسد ... زخم ناخنهای فکرت میکشد

معرفت بد ناخن بدز بردان / منتظر شد در تعمق روی جان

تا کشد این عقدهای مشکل را / در حدوث کوست رزین نیل لا

عقدها بگشاد گیر ای منتهی / عقدها سخت است بر کیسهٔ تهی

در کشاد عقدها کشتی تو پیر / عقدها چندی دگر بگشاده گیر

عقدها کان بر کار ... / ... بیاید بجست

حل این اشکال می کرد آدمی / جمع این کن دم اگر آدم دمی

حد و اعیان و عرض دانسته گیر / حد خود بو دانک بخود آن گریز

چون بدانی حد خود زین حد گریز / تا بهیچ درسی ای خاک بیز

عمر در مجهول در موضع رفت / با بصیرت عمر در مسموع رفت

هر دلیلی با نتیجه ... / باطل آمد در نتیجه حجت تو

جز بمصنوعی ندیدی صانعی / بر قیاس اقترانی قانعی

هر خیالی که کنی در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن

حق همی خواهد که هر میر و وزیر / بار جا و خوف باشند و حذیر

باب ۲۸ در خوف

هر که ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد از وی جن و انس و هر که دید

هر که ترسد مرورا ایمن کنند / هر دل ترسنده را ساکن کنند

لا تخافوا هست نزل خایفان / هست در خور از برای خایفان

نی ز دریا ترس و نی از موج و کف / چون شنیدی تو خطاب لا تخف

لا تخف دان چونکه خود شد داد حق / نان فرستد چون فرستادت طبق

خوف

خوف آن کس راست کو را خوف نیست / غصه آن کس را کش اینجا طوف نیست

من بترسانم وقیح و یا جا بسو / آنکه ترسد فرح ترسانم و سلو

ایمنان را من بترسانم بعلم / خایفان را ترس بردارم بحلم

پایها در زنم پایها در موضع نهم / هر کسیرا تربت از در خور دهم

هر چه در دل داری از فکر و رموز / پیش ما رسواست پیدا همچو روز

گر بپوشیش ز بینا پروری / تو چه پروایی از عدی بری

چونکه بد کردی بترس ایمن مباش / زانکه بخشت و بر پایه خدا ...

روزها را میکند حق آشکار / چون بجهه رست تخم بد مکار

خوابهای نیک و خوابهای بد فاش و ستیر / بو همه اشیا سمیعم و بصیر

چند کاهی را دهیش ناز که تا / آید آخر زان پشیمانی ترا

حکایت

عهد عمر آن امیر مؤمنان / داد دزدی را بجلاد و عوان

بانگ بر آورد آن دزد کاری میر دیار / اولین بار است جرمم زینهار

گفت عمر حاش لله که خدا / بار اول قهر بارد در جزا

بارها پوشید با اظهار فضل / بازگیرد از پی اظهار عدل

تا که این هر دو صفت ظاهر شود / آن مبشر گردد آن منذر شود

لطف حق گر چه مدارا ها کند / چون ز حد بگذشت هم رسوا کند

از کرم دان این که مستور ماندت / تا بملک ایمنی بنشاندت

رو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان

این رجا و خوف در پیچ برد   تا پس این پرده پروانه شود

باب ۲۹ در رجا

از چنین محسن نشاید ناامید   دست در فتراک این رحمت زنید
بعد نومیدی بسی امیدهاست   از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
این چه الطافیست کاینجا چشمه‌هاست   این چرا زردی که اینجا صد دواست
یا نمیدانی که از رحمت خدای   کو ترا میخواند از آن سو که بیا
گبر دیرا منهج ایمان کند   گر زویرا محض احسان کند
تا نماند هیچ محسن بی‌رجا   تا نماند هیچ خایف بی‌رجا
نیستم امیدوار از هیچ سو   وان کرم میگویدم لاتیأسوا
گرچه ما زینها ناامیدی درگویم   چنین صد ره دست انداز آوریم
ناامیدی را خدا مکن زدست   چنین گنه مانند طاعت آمده است
تو مگو ما را بدان شه بار نیست   با کریمان کارها دشوار نیست
نه مشو نومید خود را شاد کن   پیش آن فریادرس فریاد کن
کوی نومیدی مرو امیدهاست   سوی تاریکی مرو خورشیدهاست

حکایت

آن شنیدستی که در عهد عمر   بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی   یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی   وز نوای او قیامت خاستی
مطربی کز وی جهان شد پر طرب   رسته ز آوازش خیالات عجب

از نوایش

از نوایش مرغ دل پران شدی   وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد   باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
گشت آواز لطیف جانفزاش   زشت و نزد کس نیرزیدی بلاش
آن نوای رشک زهره آمده   همچو آواز خر پیری شده
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف   شد ز بی کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی   لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال   باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام   چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت شد الله‌جو   سوی گورستان یثرب آه‌گو
گفت خواهم از حق ابریشم‌بها   کو به نیکویی پذیرد قلبها
هیچ قلبی پیش او مردود نیست   زانکه قصدش از خریدن سود نیست
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد   چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست   چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان   در جهان ساده و صحرای جان
آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت   تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست   این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید   کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست   خود ندا آنست و این باقی صداست
بانگ آمد مر عمر را کای عمر   بندهٔ ما را ز حاجت باز خر

بنده‌ای داریم خاص و محترم | سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر بر جه ز بیت المال عام | هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر که تو ما را اختیار | این قدر بستان کنون معذور دار
این قدر از بهر ابریشم بها | خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست | تا میان را بهر این خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو | در بغل همیان دوان در جست و جو
گرد گورستان روانه شد بسی | غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگرباره دوید | مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست | صافی و شایسته و فرخنده‌ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا | حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت | همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست | گفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد او با صد ادب آنجا نشست | بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت | عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد | محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد | دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم | کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد | تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز | تا بگوشت گویم از اقبال راز

حق

حق سلامت میکند می‌پرسدت | چونی از رنج و غمان بی‌حدت
نک قراضه چند ابریشم بها | خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر لرزان گشت چون این را شنید | دست می‌خایید و بر خود می‌طپید
بانگ میزد کای خدای بی‌نظیر | بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد | چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله | ای مرا تو راه زن از شاه راه
ای بخورده خون من هفتاد سال | ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا | رحم کن بر عمر رفته در جفا

باب ۳۰ در صبر و حلم

که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد | کوه را کی در رباید تند باد
صبر از ایمان بیابد سر کله | حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد | هر که را نبود صبوری در نهاد
یوسف حسنی و این عالم چو چاه | وین رسن صبرست بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن تو دست | از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کین رسن آویختند | فضل و رحمت را بهم آمیختند
اسپر آهن بود صبر ای پدر | حق نبشته بر سپر جاء الظفر
مکر شیطانست تعجیل و شتاب | لطف رحمانست صبر و احتساب
گفت حق ایوب را در مکرمت | من بهر مویت صبری دادمت
هان بصبر خود مکن چندین نظر | صبر دیدی صبر دادن را نگر

صبر کن جانا که تسبیحات تست | صبر کن کاینست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج | صبر کن الصبر مفتاح الفرج
صبر چون پل صراط آن سو بهشت | هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا میگریزی وصل نیست | زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل | خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
جان بلا ارزد ازین جام ای پسر | سپهدار و صبر کی بهر ظفر
همچنان ایوب با صبر و رضا | در بلا خوش بود با ضیف خدا
از وفا و خجلت علم خدا | بود چون شیر و عسل او با بلا
صبر مه با شب منور داردش | صبر گل با خار از فر داردش
صبر شیر اندر میان فرث و خون | کرده او را ناعش ابن اللبون
صبر جمله انبیا با منکران | کردشان خاص حق و صاحبقران
هر کرا بینی یکی جامه درست | دان که او آن را به صبر و کسب جست
هر کرا دیدی برهنه بی نوا | هست بر بی صبری آن او گوا
با سپاس استهای جان صبر کن | خنثی مدارا کن لعقل من البیان
صبر با نا اهل اهلان را جلیست | صبر صافی میکند هر جا دلیست
آتش نمرود ابراهیم را | صفوت آیینه آمد در جلا
جور کفر نوحیان و صبر نوح | نوح را شد صیقل مرآت روح
گر سخن خواهی که گویی چون شکر | صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان | هست حلوا آرزوی کودکان

هر که

هر که صبر آورد گردون بر رود | هر که حلوا خورد واپستر رود
پس چه کردی یار را داروی صبر | هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
صبر با حق قرین کرد ای فلان | آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید | کیمیایی همچو صبر آدم ندید
ذوق آید پیش هر که صبر جست | رنج کوششها ز بی صبری تست
یار بد نیکوست بهر صبر را | که گشاید صبر کردن صدر را
چونکه رنج صبر بنمود مر ترا | شرط بنمود پس فرمان به جا
حبذا آن شرط و شادا آن جزا | آن جزای دلنواز جانفزا
همچنین قد دوری صبرت پر شود | جانت با اوج عرش کرسی بر شود
مصطفی بین چونکه صبرش شد براق | برکشانیدش ببالای طباق
عاقبت جوینده یابنده بود | که فرج از صبر زاینده بود
ذوق آید پیش هر که صبر جست | رنج کوششها ز بی صبری تست
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر | بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر
این تانی از رحمن بود | وان شتاب از هزه شیطان بود
گفت عیسی را یکی هشیار سر | چیست در هستی ز جمله صعبتر
گفتش ای جان صعبتر خشم خدا | که ازان دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان | گفت ترک خشم خویش اندر زمان
تیغ حلم گردن خشم زد است | خشم حق بر من همه رحمت شدست
صبر آرد آرزو نی شتاب | صبر کن والله اعلم بالصواب

شکر میکن مر خدا را در نعم — نیز میکن شکر و ذکر حقیقه هم

باب ۳۱ در شکر

شکر منعم واجب آید در خرد — ورنه بگشاید در خشم ابد

شکر کن مر شاکران را بنده باش — پیش ایشان مرده شو پاینده باش

گر ترش رو نکوئی آمد شکر و بس — پس چو سرکه شکر گو یابد بسی

شکر جان نعمت و نعمت چو پوست — زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست

شکر یزدان طوق هر گردن بود — نی جدال و روترش کردن بود

نعمت آرد غفلت و شکر انتباه — صید نعمت کن بدام شکر شاه

کم شو از بی شکر خو و هنر — که دگر هرگز نبیند زان اثر

شکر کن ای مرد درویش از قصور — که ز فرعونی رهیدی واز کفور

شکر کن مظلومی و ظالم نه — ایمنی از فرعونی و هم فتنه

شکر کن مر حبس را در خیر و شر — زانکه هست اندر قضا از بد بتر

چونکه قسام اوست کفر آمد گله — صبر باید صبر مفتاح الصله

غیر حق جمله عدو اند اوست دوست — با عدو از دوست شکایت کی نکوست

شکر از شکر خدا باشد یقین — حبذا با حمد کو تو شکش قرین

تا دهد دو غم نخواهم انگبین — زانکه هر نعمت غمی باشد قرین

ترک شکرش ترک شکر حق بود — حق او لا شک بحق ملحق شود

رحمت مادر اگر چه از خداست — خدمت او هم فریضه است و سزاست

هر زبان در گلشنی شکر خدا — رو بر آور همچو بلبل صد نوا

دل

دلبر و مطلوب با ما حاضر است — در نثار رحمتش جان شاکر است

گو سر هر مصرعی باید زبان — شکرهای تو نیاید در بیان

آنکه بیشکری بجو شوم و شرار — هر چه بیشکر بود در قعر نار

جز ز اهل شکر و اصحاب وفا — که مر ایشان راست دولت در قفا

باب ۳۲ در وفا

عقل را باشد وفای عهدها — تو نداری عقل رو ای خربها

عقل را یاد آید از پیمان خود — پردهٔ نسیان بدراند خرد

چونکه غفلت هست نسیان میرست — دشمن و باطل کن تدبیر تست

گر نخواهی رشک ابلیسی بیا — از در دعوی بدرگاه خدا

چون وفایت نیست باری دم مزن — که سخن دعویست اغلب ما و من

وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر — وعده‌ها باشد مجازی تاسه گیر

وعدهٔ اهل کرم گنج روان — وعدهٔ نا اهل شد رنج روان

چونکه در عهد خدا کردی وفا — از کرم عهدت نگهدارد خدا

چون درشکست آدمی و بیم عهد — پیچرا بیمار ملیاید بجهد

عهد فاسد بیخ پوسیده بود — ور ثمار و لطف بی بهره بود

گفت اوفوا بعهدی گوشدار — تا که اوف بعهدکم آید ز یار

از وفای حق تو بسته دیده — اذکروا اذکرکم نشنیده

آنچنانکه واقفی بهر امر — بر همه اصناف آن افزون قدر

کشت دیها مسخرشان و کیا — چار عنصر نیز بنده آن گروه

چون ندارد هیچ کس در دین وفا
هر زمانی بشکند سوگند را

راستان را حاجت سوگند نیست
زانکه ایشان را دو چشم روشن است

نقض میثاق و عهود از احمقیست
حفظ ایمان و وفا کار تقیست

جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت
کی تواند صید دولت زو گریخت

سوی لطف بیوفایان هین مرو
کان پل ویران بود نیکو شنو

گر توکل میکنی در کار کن
کشت کن پس تکیه بر جبار کن

باب بیست و سیم ۲۳ در بیان توکل

گفت پیغمبر به آواز بلند
با توکل زانوی اشتر ببند

رمز الکاسب حبیب الله شنو
از توکل در سبب کاهل مشو

نیست کسبی از توکل خوبتر
چیست از تسلیم خود محبوبتر

آن توکل کو خلیلانه ترا
تا نبرد دشنه اسمعیل را

آن توکل کو کلیمانه ترا
تا کند شهراه قعر نیل را

کسب جز نامی مدان ای نامدار
جهد جز وهمی مدان ای عیار

حیله کو آن زو حیلش دام بود
آنکه جان پنداشت خون آشام بود

ما عیال حضرتیم و شیرخواه
گفت الخلق عیال للاله

آن کسی را کی خدا حافظ بود
مرغ و ماهی هر دو را حارس بود

کی و چون بادو شیر افتد ز ابر
در غم ما انه یکعمت تو صبر

فی السماء رزقکم نشنیده
اندرین هستی چه بر چسبیده

هین توکل کن ملرزان پا و دست
رزق تو بر تو ز تو عاشقتر است

اگر چه روز قیامت عظیم و پر خطر است
ولی فراق عزیزان قیامت دگر است

عاشقست و میزند او مول مول
که ز بی صبریت داند ای فضول

گر ترا صبری بدی رزق آمدی
خویشتن چون عاشقان بر تو زدی

آن چنانکه عاشقی بر رزق تو
هست عاشق رزق هم بر رزق خوار

ور تو نشتابی بیاید بر درت
ور تو بشتابی دهد درد سرت

گر بخواهی ور نخواهی رزق تو
پیش تو آید دوان از عشق تو

رو حیوة عشق خواه و جان مخواه
تو از آن رزق خواه و نان مخواه

آنکه آن از آسمان باران دهد
هم تواند کو ز رحمت نان دهد

رزق از وی جو مجو از زید و عمرو
مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر

منعمی زو خواه نی از گنج و مال
نصرت از وی خواه نی از عم و خال

عاقبت زینها بخواهی ماندن
هین کرا خواهی در آن دم خواندن

این دم او را خوان و باقی را بمان
تا تو باشی وارث ملک جهان

حکایت

گفت موسی سوی وحی ملهم خدا
کی کریما حکمتت میدانم ترا

گفت چه خصلت بود ای ذو الکرم
تو بجو کن تا من آن افزون کنم

گفت چون طفلی به پیش والده
وقت قهرش دست هم در وی زنه

خود نداند که جز او دیار هست
هم از او مخمور هم از وی مست

مادرش گر سیلی بروی زند
هم به مادر آید و بر وی تند

از کسی یاری نخواهد غیر او
اوست جمله شر او و خیر او

خاطر تو هم ز ما در خیر و شر
التفاتش نیست جاهای دگر

عذر نیست چو سنگست و کلوخ / گر صبی و گر جنین و گر شیخ
هست این ایاک نعبد حصر را / در لغت وان از پی نفی ریا
هست ایاک نستعین از بهر حصر / حصر کرد استعانت را و قصر
که عبادت مر ترا آریم و بس / طمع یاری هم ز تو داریم و بس
گفت پیغامبر که جنت از اله / گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
ورنه خواهی من کفیلم مر ترا / جنت الفردوس و دیدار خدا
هین از او خواهید نه از غیر او / آب در یم جو مجو در خشک جو
ور بخواهی از دگر هم او دهد / بر کف میلش سخا هم او نهد

حکایت

یک جزیره سبز هست اندر جهان / اندرو گاویست تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا بشب / تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم / گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح گردد سبز دشت / تا میان رسته قصیل و سبز کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر / تا بشب آنرا چرد او سر بسر
باز زفت و فربه و لمتر شود / آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع / تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور / سالها اینست کار آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من / میخورم زین سبزه زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم / چیست این ترس و غم و دلسوزیم

نفس

نفس آن گاوست و آن دشت این جهان / که همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب / لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور / ترک مستقبل کن و ماضی نگر
گر جهان را پر در مکنون کنم / روزی تو چون نباشد چون کنم
غم خور و نان غم افزایان مخور / زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
در کف تدبیر خود پیچیده دست / گر چه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست / آخر آن روید که اول کاشتست
هر چه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار
تنگ درویشی ز درویشی ما / روز و شب آن روزی اندیشی ما
بر دل خود کم نه اندیشه معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش
ای بیا سوی دکان از پیگاه / هین بمسجد رو بجو رزق از اله
چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان

باب ۲۴ در رضا بقضا

گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا / تحجب الابصار اذا جاء القضا
گر شود ذرات عالم حیله پیچ / با قضای آسمان هیچند هیچ
چون قضا بر ضر کند از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر
حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف / عقل که بود در قمر افتد خسوف
غیر آنکه در گریزی در قضا / هیچ حیله ندهدت از وی رها
با قضا هر کس که پنجه آورد / سرنگون آید ز خنجر خود خورد

اعجمی چون گشته اندر قضا | منکری را نیز دادی در مکاس
این قضا را هم قضا داند علاج | عقل خلقان در قضا گیجست و گیج
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز | تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق | تا نیاید زخم از رب الفلق
چون قضا آید شود دانش بخواب | مه سیه گردد بگیرد آفتاب
چه عجب گر او قضا گمره کند | صد عطارد را قضا ابله کند
ای که عقلت بر عطارد دق کند | عقل و عاقل را قضا احمق کند
زیرکی بفروش و حیرانی بخر | زیرکی ظنست و حیرانی نظر
داند آن کو نیکبخت و محرمست | زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست
اکثر اهل الجنة البله ای پدر | بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون کبر و باد انگیز تست | ابلهی شو تا بماند دین درست
ابلهی نی کو بمسخرگی دوتوست | ابلهی که او واله و حیران هوست
چون قضا آید فرو پوشد بصر | تا نداند عقل ما پا را ز سر
چشم آدم چون بنور پاک دید | جان و سر نامها گشتش پدید
این همه دانست و چون آمد قضا | دانش یک نهی شد بر وی خطا
این قضا ابریست خورشید پوش | شیر و اژدرها شود زو همچو موش
بر قضا کم نه بهانه ای جوان | جرم خود را چون نهی بر دیگران
بل قضا حقست و جهد بنده حق | هین مباش اعور چو ابلیس خلق
گو خود بر گو و جرم خود ببین | جنبش از خود بین و از سایه مبین

فعل

فعل تو که زاید از جان و تنت | همچو فرزندت بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت میکنند | فعل دزدی را نه داری میزنند
دار کی ماند بدزدی لیک آن | هست تصویر خدای غیبدان
در دل شحنه چو حق الهام داد | لیک چنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا | نامناسب چون دهد داروی سزا
چونکه حاکم این کند اندر گزین | چون کند حکم احکم آن حاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو | قرض تو کردی ز که خواهی گرو
جرم خود را بر کسی دیگر منه | هوش و گوش خود بدین پاداش ده
رنج را باشد سبب بد کردنی | بد ز فعل خود شناس از بخت نی
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی | با جزا و عدل حق کن آشتی
هر چه از تو یاوه گردد از قضا | تو یقین دان که خریدت از بلا
گر قضا پوشد سیاه همچون شبت | هم قضا دستت بگیرد عاقبت
این قضا صد بار اگر راهت زند | بر فراز چرخ خرگاهت زند
چون جزا شخصی که جوی بعشیرد | سهو از صد پوستین هم کهنه بو
در وجودش آتش آن بنهد که نی | نه بجا به به شود نه ز آتش آن
چون قضا آید طبیب ابله شود | وان دوا در نفع هم گمره شود

حکایت

آمد از آفاق یار مهربان | یوسف صدیق را شد میهمان
کاشنا بودند وقت کودکی | بر وساده آشنایی متکی

یاد دادش جور را خفتن حسد — گَه کان زنجیر بود ما را سند

عار نبود شیر را از سلسله — نیست ما را از قضای حق گله

در قضا یعقوب چون بنهاد سر — چشم روشن کرد از بوی پسر

جز توکل جز که تسلیم تمام — در غم و راحت همه مکرست و دام

باب ۳۵

شرط تسلیم است نه کار دراز — سود نبود در ضلالت ترکتاز

همچو اسمعیل پیشش سر بنه — شاد و خندان پیش تیغش جان بده

تا بماند جانت خندان تا ابد — همچو جان پاک احمد با احد

عاشقان جام فرح آنگه کشند — که بدست خویش خوبانشان کشند

من نهم پیش تو شمشیر و کفن — میکشم پیش تو گردن را بزن

ای جفای تو ز دولت خوبتر — و انتقام تو ز جان محبوبتر

آن بدی که تو کنی از خشم و جنگ — با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ

عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد — ای عجب من عاشق این هر دو ضد

گر مراد ترا مذاق شکر است — بی‌مرادی نه مراد دلبر است

ناخوشش او خوشش بود بر جان من — جان فدای یار دل رنجان من

عاشقم بر رنج خویش و درد خویش — بهر خشنودی شاه فرد خویش

هر ستاره‌ش خون‌بهای صد هلال — خون عاشق ریختن او را حلال

چون ز عفو تو چراغی ساختم — تتبه کردم اعتراض انداختم

حکمت همچو زر بلا چون آتشست — زر خالص در دل آتش خوشست

باب ۳۶ در بلا

وصل پیدا گشت از عین بلا — زان حلاوت شد عبارت ما قلا

رنج گنج آمد که رحمتها دروست — مغز تازه شد چو بخراشید پوست

آن بهار این مضمر است اندر خزان — در بهار است آن خزان مگریز از آن

رنج و غم را حق پی آن آفرید — تا بدین ضد خوشدلی آید پدید

آفتاب ار گم برآید نار تکن — ساعتی دیگر شود او سرنگون

اختران تافته بر چار طاق — لحظه لحظه مبتلای احتراق

ماه کو افزود ز اختر در جمال — شد ز رنج دق او همچون هلال

آب خوش کو روح را همشیره شد — در غدیری زرد و تلخ و تیره شد

آتشی کو باد دارد در بروت — هم یکی بادی برو خواند یموت

حال دریا ز اضطراب جوش او — فهم کن تبدیلهای هوش او

چرخ سرگردان که اندر جستجوست — حال او چون حال فرزندان اوست

گه حضیض و گه میانه گاه اوج — اندرو از سعد و نحسی فوج فوج

چونکه کلیات را رنجست و درد — جزو ایشان چون نباشد روی زرد

کو یا آنکه ز است منتقصان شود — کو ز زخم دست شه رقصان شود

شمع بهر اوست که او را اگر دشت — سایه افکنده است بر وی زخم نیش

جان نپرکز شمع بکه ار ای پسر — هر که پیشتر بود ازین شه بود سر

همره غم باش با وحشت بساز — میطلب در مرگ خود عمر دراز

ما التصوف قال وجدان الفرح — فی الفواد عند اتیان الترح

عاقلان از بیم ادبار خویش — باخبر گشتند از مولای خویش

چیره در شد قلاووز بهشت — خفت الجنة بشنو ای خوش سرشت
خستگان بین کو نشان خستگان — خستگانرا رنجهاش همچو جان
که گرانی نیکو ز رنج خستگیست — رنج و مغز و درستی او را چو نیست
نی نشان درستی شد سرخوشی — در بلا و آفت و محنت کشی
چون گرانیها اساس راحتست — تلخها هم پیشوای نعمتست
تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی — پس ز تلخیها همه بیرون شوی
حفت الجنة بمکارهنا — حفت النیران من شهواتنا
هر که در زندان فرزند محنتست — آن حجاب لقمها و شهوتست
جز بشب خلوت مساز شاه را — جز بدرد دل مجو دلخواه را
حقتعالی گرم و سرد و رنج و درد — بر تن ما می نهد این شیر مرد
خوف و جوع و نقص و اموال و بدن — جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
داد مر فرعون را صد ملک و مال — تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر — تا ننالد با خدا آن بدگهر
داد او را جمله ملک این جهان — حق ندادش درد و رنج و غمهان
درد آمد بهتر از ملک جهان — تا بخوانی مر خدا را در نهان
شاه از غم شد که غم دام لقاست — اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم بیا گنجیست رنج تو چو کان — لیک کی دریابد این را کودکان
کان بلا دفع بلاهای بزرگ — وان زیان منع زیانهای سترگ
تا بدانی که زیان جسم و مال — سود جان بخشد زیانه در وبال

بنده مینالد همی از درد و نیش — صد شکایت میکند از رنج خویش
حق همیگوید که آخر رنج و درد — مر ترا لابه کنان و راست کرد
نه تو صیادی و جای ایمنی — نیستها افکنده در پای منی
حیله اندیشی که درمان در رسی — در فراق جستن من بیکسی
جانا میجویم با من درد تو — میشنوم خوش آه سرد تو
میتوانم هم که بی این انتظار — ره دهم بنمایمت لقا که زار
تا ازین گرداب هجران وارهی — بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیر نقد لذات مقر — هست برانداز تا رنج سفر
آنکه از شهر و ز خویشان برخورد — کز غریبی رنج و محنتها برد
آنکه از شهر و ز خویشان برخورد — کز غریبی رنج و محنتها برد
در حقیقت هر عدو داروی تست — کیمیا و نافع و دلجوی تست
کم ازو اندر گریزی در خلد — استقامت جو از لطف خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند — که ز حضرت دور و مشغولت کنند
آدمیرا صحبت ناید بوی دوغ — از در طوبیها شکارشت و لکن
تلخ و تیز و مالش و بسیار ده — تا شود پاک و لطیف و با فرح
ور نمی تانی رضا ده ای عیار — گر خدا رنجت دهد بی اختیار
که بعدل و حکمت تطهیر شماست — علم او بالای تدبیر شماست
هر زمان گوید بگوشم کشف نو — گر ترا غمگین کنم غمگین مشو
مر ترا غمگین و گریان زان کنم — تا کت از چشم بدان پنهان کنم

تلخ کردانم ز غمها جان تو / تا بگیرد چشم بد از روی تو

جان جانان مغلوب نیست / لیک در اشکست موی خوب نیست

در اگر چه خود اشکسته شود / تو نتابی دیر خسته شود

ای در از اشکست خود بر بوزن / کو شکستن روشنی تحفه شدن

تو مبین که بر درختی یا بکاه / تو مکاپان که منم مفتاح سیاه

تا بتوانی بینوا شو بیان مباش / زخم کش چون کنی شو چو کمان سیاهی

هست الوهیت رداء ذو الجلال / هر که در پوشد بر او گردد وبال

خاصیت الکبر کن هموار تو / جور میکش ای دل از دلدار تو

نیک بختیرا چو حق رنجی دهد / رنج را نزدیکتر وا می نهد

لیک چون رنجی دهد بدبخت شو / او گریزد تنگ بگریزان رخت سو

چون هلاک آید بلا و بیم نز / ز آن پدید آید شجاع از هر جبان

همچو آب نیل آمد این بلا / سد را آب است خون بر اشقیا

هر که باران تاپین تر او سعو تر / چد تر او کالو که افزون بیدپر

عمر خفاش در قرب جان پرورد گشت / عمر زاغ اکبر ز نر ... خورد گشت

باب ۳۷ در قرب

قرب برانواع باشد ای پسر / میوه خورشید بر اکسار زر

این همی بینی که قرب اولیا / صد کرامت دارد و کار کیا

قرب خلق و رزق بر جمله است عام / قرب وحی عشق دارد این کدام

گفت پیغامبر که معراج مرا / نیست بر معراج یونس اجتبا

آن من بر چرخ و آن او نشیب / زانکه قرب حق برونست از حسیب

قرب نه بالا نه پستی رفتنست / قرب حق از حبس هستی رستنست

چیست معراج فلک آن نیستی / عاشقانرا مذهب و دین نیستی

کارگاه کار حق در نیستیست / غره هستی چه دانه نیست چیست

و آنکه چون سگ بر اهل کیدای بود / کی مراد وی حرص سلطان بود

آنکه حقست اقرب از حبل الورید / تو فکنده تیر فکرت را بعید

ای کمان و تیرها بر ساخته / صید نزدیک و تو دور انداخته

هر که دور انداز تر او دورتر / وز چنین گنجست او مهجورتر

باب ۳۸ در انس

در غم ما روزها بیگاه شد / روزها با سوزها همراه شد

روزها گر رفت گو رو باک نیست / تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد / هر که بی روزیست روزش دیر شد

ائتنی لا تکتب مقیاس / همت ربانی با جان ناس

الصلا که نه نکند در کلا / گفتنش تکلیف بد و السلام

پیش من آوازت آواز خدا / عاشق از معشوق حاشا کی جداست

چونکه با حق متصل گشت جان / ذکر آن اینست ذکر اینست و آن

چونکه با معشوق گشتی همنشین / دفع کن دلالگان را بعد ازین

با شیهان خو کن ای خفاش تو / تا که در ظلمت نمانی تا ابد

خیز باور کن لکاشهای او / ایمن آید از فول و از عتو

حسن با وی کن که خود را آفرید / خوبهای انبیا را پرورید

رو بخواهی گفت آخر در لحد / آن بر آید که کنی خو با احد

آنکه شد انسش شه فخر خویش / دنیا بهای جمله دیو خویش

چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سکوی بر آدمی ملک جهان

این جزها از نظر خود نابجست / بد خاطرش بد بنا نیست

هر که او اندر نظر موصل شد / این جزها پیش او معزول شد

باب ۳۹ در صفت شستن دیدها

پاک کن دو چشم را از موی عیب / تا ببینی باغ و سروستان غیب

چشم را در روشنایی جمع کن / گر نه خفاشی نظر آن سوی کن

دیدها بینا از لقای حق شود / حق کجا همراز هر احمق شود

ای خنک آنکو که بیند روی حکمت / یا در افتد ناگهان در کوی حکمت

هر که دید الله را اللهی است / هر که دید آن بحر را او ماهی است

ماهیان جمله رجوع پیچند / نی در شان لیکن و یکرونا چند

فصل اندر وصل چون اشکال جو / گشت دلاله به پیش محو برد

چون شدی بر بامهای آسمان / سهو باشد جستجوی نردبان

عنبر را ابر و آب یک رست / آسمان و آفتاب یک رست

تا ید الله آن کبر خاص بدید / بل هم فی لبس من خلق جدید

دفع کن از مغز و از بینی زکام / تا که ریح الله در آید در مشام

گر به بینی یک نفس حز و حد / اندر آتش افکنی جان و جسد

حد

چند بینی گوش را مالد بلا / سر برون کن هم بپایان تیز بلا

تو همی گویی که می بینم ولیک / دیده آنرا بسی علامتهاست نیک

گوش کفرا چو دیدی مختصر / تو ز دریا پیش نداری خبر

آنکه کفرا دید سرگردان شود / و آنکه دریا دید او حیران شود

پرده‌ها گر در تحیر با خداست / که شود پیشیها را از چپ و راست

حیرتی باید که روبد فکر را / خورد حیرت فکر را و ذکر را

تا کند آن مست جز عدل و صواب / که ز جام حق کشیده است او شراب

جام آن فرعونیان کشند پست / مست را پروای دست و پای نیست

دست و پای ما شراب حق شدست / دست ظاهر سایه است و کاندر است

خلق گم بنمود سر زان شراب / آن ببرده به بیند و ضراب

دیدها گو بنمود ز وصلش در فره / آنچنان دیدها سفید و کور به

مگسی گو بنمود سر از سوز او / هر کسی که بنمود آن بر سر نکو

اندر آن دستی که بنمود آن نفاق / گر شکسته به لب طور قصاب

ساحران را دقت از دست خدا / کی نهند این دست و پا را دست و پا

هر که در خلوت به بینش یافت / او ز دانشها نجوید دستگاه

با جمال جان چون شد هم کاسه / بهره او ز حکمت آنش تا شه

دیده بر دانش بود غالب فرا / زان همه دنیا بجوید عامه را

زانکه در دنیا همی معقد عیان / وانکه جانانه همیدانند دین

منقصی کانی روز درست مججت / علیان معروض است آنش منقبت است

نا یید این الله که بر خاصان پدید | با قیاس و لبس من خلق جدید
هیچ مگذر از تب و صفرا اثر | تا بیابی از جهان طعم شکر
کنده تن سوی نهای جان بکن | تا کند جولان بگرد این چمن
غل بخل از دست و گردن دور کن | بخت نو دریاب در چرخ کهن
جنبش کفها ز دریا روز و شب | کف همی بینی و دریا نه عجب
ما چو کشتیها بهم بر میزنیم | تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب | آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو میراندش | روح را روحیست کو میخواندش
همچو آن سنگی که آبش روان | نه ز پهلو مایه دارد نه میان
اسپر خود کرد حق آن سنگ را | برگ بید آب مینا رنگ تو
گوشت پاها آلت یکسان او | پیسه پاها منظر مینای او
در صدف نقش باید جاذبه | هر رگ صدق و کلام کاذبه
آنکه باد است اندر آن نحو سخوان | کو بزیر حرف و صوت قصه گفتن
استخوان و باد روپوشست و بس | در دو عالم غیر یزدان نیست کس
مستمع او قایل او بی احتجاب | زانکه الاذنان من الراس ای مثاب
چشم بند خلق جز اسباب نیست | هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست
آنکه بیند او مسبب را عیان | کی نهد دل بر سببهای جهان
در عدم ما مستحقان کی بدیم | که برین جان و برین دانش زدیم
موسی و عیسی کجا بد کافتاب | کشت موجودات را میداد آب

آدم

آدم و حوا کجا بود آن زمان | که خدا افکند این زه در کمان
ای بگفته یار نیز عذار شو | در بنای خلقت گل خوار شو
این دعا تو امر کردی ز ابتدا | ور نه خاکی را چه زهره این بدی
جز تو پیشی که برآرد بنده دست | هم دعا و هم اجابت از توست
هم دعا از تو اجابت هم ز تو | ایمنی از تو مهابت هم ز تو
هم ز اول تو دهی میل دعا | تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر توئی ما در میان | هیچ هیچی که نیاید در بیان
الله الله سوی دریا باز گرد | گرچه هستی اهل دریا بار زرد
بحر گوید من ترا در خود کشم | لیک میلافی که من آب خوشم
لاف تو محروم میدارد ترا | ترک این پندار کن در شو درآ
آنکه کف را دید سرگویان شود | وانکه دریا دید او حیران شود
آنکه کفها دید نیتها کند | وانکه دریا دید دل دریا کند
وانکه کفها دید باشد در شمار | وانکه دریا دید شد بی اختیار
آنکه او کف دید در گردش بود | وانکه دریا دید او بی غش بود
راست گفتست آن سپهدار بشر | که هر آنکه کرد از دنیا گذر
نیستش درد و دریغ و غبن موت | بل که هستش صد دریغ از بهر فوت
حسرت آن محو کان از مرگ نیست | ز آنکه گشت کاندر نقشها گم کرده است
ماند دیدم آنکه دریا بود و کف | کف ز دریا جنبد و یابد شرف
چونکه بحر افکند کفها سوی بر | تو بگورستان رو آن کفها نگر

پس بگو کو جنبش و جولان تان / بحر افکندست در بحر آسمان

تا بگوید ت بلب بلبل بباغ / که ز دریا گر نه از ما این سوال

نقش بیتکلف کی بجنبد بی ز موج / خاک با بادی کی آید بر اوج

چون غبار نقش دیدی باد بین / کف چو دیدی قلزم ایجاد بین

هر ضمیری کز مسیحی سر کشد / آن جهودانه بپانه از زر شد

آنچنان پا که از رفتار او / جان بپیوندد بترکی نور او

آنچنان پا در حدید اولیترست / آنچنان پا عاقبت دود سراست

این همه دریا چه خواهی کرد هم / ای همه هستی چه میجوئی عدم

هیچ محتاج می گلگون نه / ترک کن گلگونه تو گلگون نه

ای رخ چون زهره ات شمس الضحی / ای گدای رنگ تو گلگونه ها

باجه کاندر جم همچون نهان / از اشتیاق روی تو جوشان چنان

ای مه تابان چه خواهی کرد گو / ای که مه در پیش رویت زرد زرد

مطرب جان مونس مستان بود / نقل و قوت قوت مستان بود

چرخ در زیر پا آر ای شجاع / بشنو از فوق فلک بانگ سماع

مومن ینظر بنور الله بود / غیب مومن بود برهنه چون بود

پنبه وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوشت آید از گردون خروش

تاج کرمناست بر فرق سرت / طوق اعطیناک آویز برت

جوهرست انسان و چرخ او را عرض / جمله فرع و پایه اند و او غرض

بحر علمی در نمی پنهان شده / در سه گز تن عالمی پنهان شده

ای

ای غلامت عقل و تدبیرات هوش / چون چنینی خویش را ارزان فروش

علم جوئی از کتبهای فسوس / ذوق جوئی تو ز حلوای فسوس

هر چه بینی باشد و جا ع / تا بجوید روزنی طرف اشعاع

آفتاب از ذره شد وام خواه / زهره ای از خمره ای جام خواه

جان بی کیفی شده محبوس کیف / آفتابی حبس عقدا نیست حیف

جای روح پاک علیین بود / کرم باشد کش وطن سرگین بود

بد مخور [illegible] جام طهور / بر این مرغان بکور این آبشور

درده ای ساقی یک رطل گران / خلاص ده از ریش و سبلت و ارمان

باب ۳۲ در وجد و شوق

این نفس جان دامنم برتافتست / بوی پیراهان یوسف یافتست

من چه گویم یک رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که او را یار نیست

خوشتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران

چون زنم دم کاتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خونریز شد

لیک او هشیار خود شد مست و / چون بود او چون قدح بشکند مست

مرد بر غا زان شراب رفو گر / در میان بود سرا چند چو سیر

خاصه این باده که از خم بلیست / نی می که مستی گرید شیشه ایست

گه گر اصحاب کهف از نقل نقل / سعید و نهار کم کرد عقل

زان نان مصر جامی خورده اند / دستها را شرحه شرحه کرده اند

ساحران هم سکر موسی داشتند / دار را دلدار می پنداشتند

جعفر طیار زان می‌بود مست / زان گرو میکرد بیخود پا و دست
آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهانی خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا بسر / بر یکی رحمت فرو آی ای پسر
سخت مست و بیخود و آشفته‌ای / حکمش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای
عشق جوشد بادهٔ تحقیق را / او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجویی تو بتوفیق حسن / باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را / قوت می بشکند ابریق را
پرتو ساقیست کاندر شیره رفت / شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت
بی تفکر پیش هر داننده هست / آنکه با شوریده شوراننده هست
پس یقین در عقل هر داننده هست / آنکه با جنبیده جنباننده هست
گر تو او را می‌نبینی در نظر / فهم کن آن را باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی‌بینی تو جان / لیک از جنبیدن تن جان بدان
همچنانکه قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون / هیچ گفتی کافران را میتون
بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو گیرد مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او
زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن
هر چه بینی سود خود زان میگریز / زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده / سود و سرمایه بمفلس وام ده

ایمنی

ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
آزمودم عقل دوراندیش را / بعد ازین دیوانه سازم خویش را
عقل من گنجست و من ویرانه‌ام / گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عسس را دید و در خانه نشد
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط فرمان او سر می‌نهیم / جان شیرین را گروگان می‌دهیم
جز که هر ماه سه روز ای صنم / بیگمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است / روز پیروزست نه پیروزه است
هر که او اندر غم شه می‌بود / دمبدم او را سر مه می‌بود
بار دیگر آمدم دیوانه وار / رو رو ای جان زود زنجیری بیار
هین بنه بر پایم آن زنجیر را / که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیر آن زنجیر زلف دلبرم / گر دو صد زنجیر آری بر درم
هر چه غیر شورش و دیوانگیست / اندرین ره دوری و بیگانگیست
عشق شور انگیز باید محو شد / تا صلای درد ده این درد شد
تا چنین کاری نیفتد محو شد / او چه داند عشق را و درد شد
باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسلهٔ تو ذو فنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگرست / پس مرا هر دم جنونی دیگرست
پس فنون باشد جنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل

کار زرکش همی بر
نشان دارم

آن چنان دیده که بشکست بند — گر همه دیدها لکان منم دهند

اندرین محضر چو ما شد زیست — چون قلم اینجا رسید و سر شکست

همچنین باشد تا شکفد او وقت — بیش نه ده بار که بگر یا

باب ۴۱ در فنا و بقا

موج خاک وهم و فهم و فکر ماست — موج آب محو و سکرست و فناست

تا درین سکری از آن سکری تو دور — تا درین مستی از آن جام تو کور

سالها ناکشته سالها دیگر است — وانکه هشیاری گناه دیگر است

هست هشیاری ز یاد ما مضی — ماضی و مستقبلت حجب خدا

آتش اندر زن بهر دو تا بکی — پرگره باشی ازین هر دو چو نی

تا گره با نی بود همراز نیست — همنشین آن لب و آواز نیست

تا گره با نی بود همراز نیست — همنشین آن لب و آواز نیست

چون بطوف خود بطوفی مدرکی — چون گذشته آمدی هم با خودی

آینه هستی چه باشد نیستی — نیستی بر گر تو ابله نیستی

پیش هست او بباید نیست بود — چیست هستی پیش او کور و کبود

دیده ما چون بسی علت دروست — رد فنا کن دید خود در دید دوست

دید ما را دید او نعم العوض — یابی اندر دید او کل غرض

طفل تا گیرا و تا پویا نبود — مرکبش جز گردن بابا نبود

چون فضولی گشت و دست و پا نمود — در عنا افتاد و در کور و کبود

جانهای خلق پیش از دست و پا — می پریدند از وفا اندر صفا

حم

چونکه با امر اهبطوا بندی شوند — حبس خشم و حرص و خورسندی شوند

هست شو در هست آن هستی نواز — همچو مس در کیمیا اندر گداز

در من و ما سخت کردستی تو دست — هست این جمله خرابی از دو هست

هستی اندر نیستی بتوان نمود — مالداران بر فقیر آرند جود

نیستی و نقص هر جایی که خاست — آینه خوبی جمله پیشه‌هاست

نقصها آینه وصف کمال — وان حقارت آینه عز و جلال

هر که نقص خویش را دید و شناخت — اندر استکمال خود ده اسبه تاخت

هر که از هستی خود او دور شد — علتهای کار او مستور شد

علتی بدتر ز پندار کمال — نیست اندر جان تو ای ذو دلال

از دل و از دیده‌ات بس خون رود — تا ز تو این معجبی بیرون رود

علت ابلیس انا خیری بدست — وین مرض در نفس هر مخلوق هست

پس زیادتها درون نقصهاست — مر شهیدان را حیات اندر فناست

کیک قایل در جهان درویش نیست — ور بود درویش او درویش نیست

عاشق حق و حق آنست که بو — چون بیاید نبود از تو تای مو

صد چو طوفان هست پیش آن نظر — عاشق بر نفی خود خواجه مکر

سایه و عاشقی بر آفتاب — شمس آید سایه لا گردد شتاب

سایه‌ها گو بد جدایی نور — نیست گردد چون کند نورش ظهور

همچنین جدایی درگاه خدا — چون خدا آمد شود جوینده لا

گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست — لیک ز اول آن بقا اندر فناست

ما لک آید پیش و جنس هست و نیست
هستی اندر نیستی خود طرفه ایست

چون برپا گشت خلق رزق خوار
پس بقانون آمد فرمان کردگار

ذات جسمی من اشارات الملکی
منتهی غایت البقاء فی الفنی

چیست معراج فلک این نیستی
محکمی دایم تا برین بجز نیستی

چونکه اصل کارگاه آن نیستست
کم خلد در پای نیستی دهیست

نیستی چیزیست با لذت طبق
بر همه بگذرد درویشان سبق

سر موتوا قبل ان تموتوا این بود
کز پس چندین غصه ها رسد

غیر مجنون هیچ فرهنگ دگر
در بلیغه با صدای حیله گر

یک عنایت به ز صد گنج اجتهاد
جوهر اخوت از صد گنج فساد

وان عنایت هست موقوف حیات
تجربه کرده این رهبر اتفاقات

تا نگشتند اختران ما نهان
وانکه پنهان است خورشید جهان

ذره ای سایه عنایت بهترست
از هزاران گنج طاعت برترست

حرز لکن عجز و حیرت قوت اوست
در دو عالم خفته اند ز ظل دوست

هم در اول هم در آخر عجز دید
مصطفی دین عجایب زیر کرد بد

زنده کی دوم جان و در گشت
آب حیوان در درون ظلمت

چون ز خود رستی همه برهان لدن
چونکه پیدا شیث خود سلطان لدن

من علامی لکنه فرو شد و جو
جز بان سلطان با افضال و جود

محو شو تا مخرج الحی ... جو
زنده زین مرده بیرون آورد

تیشمرا آنکه شناسی از کرد
کز خیال خود نبی کلی غیر

الله

زانکه هستی سخت مستی آورد
عقل از سر شرم از دل می برد

کارگاه گنج حق در نیستیست
غره هستی ندانی نیست چیست

نیست شو چه جای لا و نیست ...
نیست ها نه رفو و نی ... و دگر

کاشکی هستی نیاندا آشتی
تا ز هستان بهره ها برداشتی

هرچه گیری ای دم هستی از آن
بهره دیگر بر و بستی بدان

این چنین معدوم کو از خویش رفت
بهترین هستیهاش افتاد و رفت

خویش برا تو گشت خاک نیستی
سوی هستی آردت گر نیستی

چون بگشتی ... نها ... رو
با غیر باشی بشرکت ملک جو

چون بدان رنها ... او خود ویست
وحدت محض است بی شرکت

شرح این در آینه اعمال جو
که نیابی فهم آن از گفت و گوی

گر همی خواهی که بفروزی چو روز
هستی همچون شب خود را بسوز

[illegible]
بنده ... خود را ...

گر بگویم آنچه دارم در درون
بس جگرها گردد از درد حال خون

بس کنم خود زیرکانرا این بس است
بانگ دو کردم اگر در ده کس است

حکایت

آن یکی کوری بکشتی در نشست
رو بکشتی بانگ زد آن کور پست

گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا
گفت نیم عمر تو شد در فنا

چون شکسته گشت کشتیبان تاب
لیک آن دم کور خاکش در جواب

باد کشتی را بگرداب افکند
گفت کشتیبان با آن کور بلند

هیچ دانی آشنا کردن بگو
[illegible]

کشت کل عمرت ای نحوی فناست   زانکه کشتی غرق این گردابهاست

محو میباید نه نحو اینجا بدان   گر تو محوی بی خطر در آب ران

آب دریا مرده را بر سر نهد   ور بود زنده ز دریا کی رهد

چون بمردی تو ز اوصاف بشر   بحر اسرارت نهد بر فرق سر

خویش را صافی کن از اوصاف خود   تا ببینی ذات پاک صاف خود

با هش شو واده حق هیشها   حلقه حلقه حلقها در گوشها

پای کوبان دست افشان در وش   ناز نازان ربنا احییتنا

باز گو از هست سوی نیستی   طالب ربی و ربانیستی

تو مکان اصل تو در لامکان   این دکان بربند و بگشا آن دکان

از جهت بگریز زیرا در جهات   ششدرست و ششدره ماتست مات

جنبش چون جنبش جنبش نا بها   مات ما شد بهر مات او فنا

چون فنا شد مات او مات خود   پیش پای اسب او گردم چو گو

لیس کافی کز جهان بگذشته اند   لا نبینند و در صفات آغشته اند

در صفات حق صفات جمله شان   همچو اختر پیش آن خور بی نشان

گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون   خوان جمیع هم لدینا محضرون

محضرون معدوم نبود نیک بین   تا بقای روحها بینی یقین

روح خود را متصل کن ای فلان   نیستی جوید و جای [illegible]

هر کجا این نیستی افزون‌تر   کار حق و کارگاهش بیشتر

پس محو بیلا سر بهر ای ذو الفقار   بی قدر و فانی و در دشوار

بهر روز مرگ این دم مرده باش   تا شود با عشق سرها خفیه تابش

[illegible]

الحد

جهد کن در بیخودی خود را بیاب   زودتر والله اعلم بالصواب

باب ۴۲ در بیان صحبت

نار خندان باغ را خندان کند   صحبت مردانت از مردان کند

گر انار میخوری خندان بخر   تا دهد خنده ز دانه او خبر

گر تو سنگ خاره و مرمر شوی   چون بصاحبدل رسی گوهر شوی

مهر پاکان درمیان جان نشان   دل مده الا بمهر دلخوشان

حق ترا در کوی اهل دل کشد   تن ترا در حبس آب و گل کشد

این غذای دل بیاد از همدلی   رو بجو اقبال را از مقبلی

مادر راحت بود اندر قدم   مصطفی زین گفت اصحابی نجوم

نجم اندر ریگ و دریا رهنماست   چشم اندر نجم نه کاو مقتداست

محو چون هر دو حاجی طلب   خواه هندو خواه ترک و خواه عرب

منگر اندر نقش و اندر رنگ او   بنگر اندر عزم و در آهنگ او

حق ز هر جزوی چو زوجین آفرید   پس نتایج شد ز جمعیت پدید

پس جمع یاران را لازم شمار   هر که باشد گر پیاده گر سوار

رحمت است با جماعت خوش بود   اسب با اسبان یقین خوشتر رود

زانکه انبوهی جمع کاروان   رهزنان را بشکند پشت و سنان

یار غالب شو که تا غالب شوی   یار مغلوبان مشو هین ای قوی

آدمی خوارند اغلب مردمان   از سلام علیکشان کم جو امان

خانه دیو است دلهای همه   کم پذیر از دیو مردم دمدمه

یار باشد راه را پشت و پناه / گر تو نیکو بنگری یار است راه

اتحاد یار با یار خوش است / یار معنی گیر صورت سرکش است

صورت سرکش گدازان کن برنج / تا ببینی زیر او وحدت چو گنج

یار شو تا یار بینی بی عدد / زانکه بی یاران بمانی بی مدد

چشم‌ها را چاره کن در اعتبار / یار کن با چشم خود چشم یار

یار چشم تست ای مرد شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار

هین مکن در راه عشق ای پسر / [illegible]

رو بجو یار خدایی را تو زود / چون چنین کردی خدا یار تو بود

کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت

امر هم شوری بگفتن انبر صحف / یار رسول باش و مگو از ناز اف

چونکه در یاران رسی خامش نشین / اندر آن حلقه مکن خود را نگین

یار آیینه است جان را در حزن / در رخ آیینه ای جان دم مزن

تا نپوشد روی خود را از دمت / دم فرو خوردن بباید هر دمت

چشم را با رو در او دیدار جفت / گو گمان‌ها جفت و گفت

گفت پیغمبر که در بحر همو / در دو دولت دان تو یاران را تو گنج

چشم در استار کاشانه‌ها بجو / نطق تشویش و نظر بین ها بگو

یار را با یار چون بنشسته شد / صد هزاران لوح سر دانسته شد

لوح محفوظ است پیشانی یار / سر کونینش نماید آشکار

اهل دل را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین

همنشین

منکران

همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتا

همنشین مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیای خود کجاست

سوی این مرغ آبیان رو روز چند / تا ترا در آب حیوان درکشند

سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب

گر سفر داری بدین نیت برو / ور حضر باشی ازین غافل مشو

حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بت‌گر از حجر یاری تراش

همرهی را جو که زو یابی مدد / هم چراغ و هم دل و هم جان احد

لیک هر کو را ره همره مدان / غافلان خفته‌اند آگه مدان

هست سنت با جماعت جو رفیق / بره و با یار افتی در مضیق

هر خری کز کاروان تنها رود / بر وی آن ره از تعب تا شود

مر ترا می‌گوید آن خر خوش شنو / گر نه خر همچنین تنها مرو

دیو گرگ است و تو همچون یوسفی / دامن یعقوب مگذار ای صفی

گرگ اغلب آنگهی گیرا بود / کز رمه شیشک بخود تنها رود

هر نبی اندرین راه درست / معجزه بنمود و همراهان بجست

ناریان مر ناریان را جاذبند / نوریان نوریان را طالبند

در جهان هر چیز چیزی را کشد / کفر کافر را و مرشد را رشد

جان هامان جانب قبطی شده / جان موسی جانب سبطی شده

هست موسی پیش قبطی بس ذمیم / هست هامان پیش سبطی بس رجیم

آن یکی را صحبت اخیار خوار / لاجرم پهلوی فجار جار

ای فغان از یار ناجنس ای فغان / همنشین نیک جوئید ای مهان
زان جلیس الله گشت آن نیک بخت / که بپهلوی سعیدی بود رخت
عقل قوت گیرد از عقل دگر / نیشکر کامل شود از نی شکر
بنده یکم در روشن چون شوی / به که بر فرق سر شاهان روی
خاک پاکان لیسی و دیوارشان / بهتر از عام و ز رز گلزارشان
دوستی جاهل شیرین سخن / کم شنو کان هست چون سم کهن
جان مادر چشم روشن گویدت / جز غم و حسرت از آن نفزویدت
جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زحمت زند از جاهلی
حق ذات پاک الله الصمد / که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم / یار بد آرد سوی نار جحیم
هر که با دشمن نشیند در زمن / هست او در بوستان در کولخن
هر که باشد همنشین دوستان / هست در گلخن میان بوستان
هر کجا که یوسفی باشد چو ماه / جنت است ارچه که باشد قعر چاه
هر کجا باشد شه ما را بساط / هست صحرا گر بود سم الخیاط
هر کجا دلبر بود خود همنشین / فوق گردون است نی زیر زمین
گفت معشوقه بعاشق کای فتی / تو بغربت دیده‌ای بس شهرها
پس کدامین شهر زانها خوشتر است / گفت آن شهری که در وی دلبر است
چون ز هر یاری غذایی میخورد / چون ز هر علمی صفایی میبرد
از تغاری هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری

حکم

چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین
از قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن شد شرر
وز قران خاک با بارانها / میوه‌ها و سبزها و ریحانها
وز قران سبزها با آدمی / دلخوشی و بی‌غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما / میفزاید خوبی و احسان ما
چونکه گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف / چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن بین نبود / گنج میپندار اندر هر وجود
گر ترا بار نیست آن دیده یقین / زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویشی دگر
در طلب زن دایما تو هر دو دست / که طلب در راه نیکو رهبر است

باب ۴۳ در طلب

لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب / سوی او میغیژ و او را می‌طلب
لیکن طلبکاری مبارک جنبشی است / این طلب در راه حق مانع کشی است
این طلب مفتاح مطلوبات تست / این سپاه و نصرت و رایات تست
سومنی آخر درآ در صف رزم / که ترا بر آسمان نوبت بزم
بر امید راه بالا کن قیام / همچو شمعی پیش محراب ای امام
اشک میبار و همی سوز از طلب / همچو شمعی سر بریده روز و شب
گرچه آلت نیستت تو میطلب / نیست آلت حاجت اندر راه رب

هر کرا بینی طلبکار ای پسر | یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی | وز ظلال غالبان غالب شوی
تو بهر حالی که باشی میطلب | آب میجو دایما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی میدهد | کو باخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب | که بمات آرد یقین این اضطراب
آب کم جو تشنگی آور بدست | تا بجوشد آب از بالا و پست
هر کجا مشکل جواب آنجا رود | هر کجا پستیست آب آنجا رود
هر کجا دردی دوا آنجا رود | هر کجا فقری نوا آنجا رود
آن نیاز مریمی بودست و درد | که چنان طفلی سخن آغاز کرد
حقتعالی گر سموات آفرید | از برای دفع حاجات آفرید
هر چه روید از پی محتاج رست | تا بیابد طالبی چیزی که جست
تا سقاهم ربهم آید خطاب | تشنه باش الله اعلم بالصواب
گفت پیغامبر که چون کوبی دری | عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی | عاقبت بینی تو هم روی کسی
سایهٔ حق بر سر بنده بود | عاقبت جوینده یابنده بود
عبرت و بیداری از دیوان طلب | نه از کتاب و نه از مقال و حرف و لب
بخشش بسیار دارد شه بدو | ای شها در وهم تصویری کرو
مغز نغزی دارد آخر آدمی | یکدمی آنرا طلب گر زآدمی
محو غرقه گشته جانی میکنند | دست را در هر گیاهی میزنند

تا کدامش

تا کدامش دست گیرد در خطر | دست و پایی میزند از بیم سر
حکمت دارد حکمت این آشفتگی | کوشش بیهوده به از خفتگی
اندرین ره می‌تراش و می‌خراش | تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دمی آخر دمی آخر بود | که عنایت با تو صاحب سر بود
جستجوی از ورای جستجو | من نمیدانم تو میدانی بگو
بانگ می‌آید که ای طالب درآ | جود محتاج گدایان چون گدا
جود می‌جوید گدایان ضعاف | همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود | روی احسان از گدا پیدا شود
پس ازین فرمود حق در والضحی | بانگ کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آیینه جودست هان | دم بود بر روی آیینه زیان
پس گدایان آینه جود حقند | وانکه با حقند جود مطلقند
کم گدایان طامعند و زشت خو | در شکم خواران تو صاحبدل مجو
در تک دریا گهر با سنگهاست | فخرها اندر میان ننگهاست
الصلا گفتیم یا اهل الرشاد | لیکن زمان رضوان در جنت گشاد
هین بیا ای طالب دولت شتاب | که فتوحست این زمان و فتح باب
جهد کن تا این طلب افزون شود | تا دلت زین چاه تن بیرون شود
ای که تو طالب نه تو هم بیا | تا طلب یابی ازین یار وفا
حاصل آنکه هر که او طالب بود | جان مطلوبش در او راغب بود
آب را در جوی از آن نبود قرار | کو بنای جوی تشنه آبخوار



تشنگان گر آب جویند از جهان / آب هم جوید به عالم تشنگان
از خدا غیر خدا را خواستن / ظن افزونیست و کلی کاستن
دمبدم بر آسمان میدار امید / در هوای آسمان رقصان چو بید
دمبدم از آسمان می‌آیدت / آب و آتش رزق می‌افزایدت
گر ترا آنجا برد نبود عجب / منگر اندر عجز بنگر در طلب
لیکن طلب در تو گرو کان مراست / زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / منگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف
گر بگویم شرح این بیحد شود / مثنوی هشتاد تا کاغذ شود
هر ولی را نوح و کشتیبان شناس / صحبت این خلق را طوفان شناس

باب ۴۴ در صفت اولیا

از حضور اولیا گر بگسلی / تو هلاکی زانکه جزوی نی کلی
چنین شود دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته دور از خدا
اولیا اطفال حقند ای پسر / غایبی و حاضری بس با خبر
برترند از عرش و کرسی و خلد / ساکنان مقعد صدق خدا
غایبی مندیش از نقصانشان / کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سر منم یار و ندیم
پیش خلقان خوار و زار و ژنده‌اند / پیش حق محفوظ و مقبول و پسند

هان هان این دلق پوشان منند / صد هزار اندر هزار و یک تنند
هان هان این دلق پوشان منند / صد هزار اندر هزار دیگ تنند
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
چنین نتیجه هجر همراهان غمست / که فراق روی شاهان زان کمست
این همه راه سو نگشند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان
گر سفر داری بدین نیت برو / ور حضر باشی ازین غافل مشو
گفت حق اندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان / در تبع آید تو آن را فرع دان
هر که کارد قصد گندم بایدش / کاه خود اندر تبع می‌آیدش
که بکاری بر نیاید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید حضرت بود / در تبع عرش و ملایک هم نمود
پاسبان آفتابند اولیا / در بشر واقف ز اسرار خدا
اولیا راهست قدرت از اله / تیر جسته باز آرندش ز راه
کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
طبع ناف آهوست این قوم را / از برون خون و درونشان مشکها
از حدیث اولیا نرم و درشت / رو مگردان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر

گرم و سردش نوبهار زندگیست / مایهٔ صدق و یقین و بندگیست

دامن او گیر زوتر بی گمان / تا رهی در دامن آخر زمان

اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل

گرنه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران مرده اندی در جهان

اخترانند از ورای اختران / که احتراق و نحس نبود اندر آن

سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان مشتهر

راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نه از هم جدا

هر که باشد طالع او زان نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم

خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب جو

نور غالب ایمن از نقص و غسق / در میان اصبعین نور حق

حق فشانده آن نور را بر جانها / مقبلان برداشته دامانها

وان نثار نور را وایافته / روی از غیر خدا برتافته

نغمهای اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا

هین ز لای نفی سرها برزنید / این خیال و وهم یکسو افکنید

این همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نرویید و نزاد

گر بگویم شمه‌ای زان نغمها / جانها سر برزنند از دخمها

گوش سو نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست

هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیوة است و نما

صاحب لا انداز آن نای ان / که خورد او زهر قاتل را عیان

ز لالا

زانکه صحت یافت وز پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست

در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو

او ز آتش ورد احمر آورد / از زیانها سود بر سر آورد

اولیا اصحاب کهفند ای عنود / در قیام و در تقلب هم رقود

میکشدشان بی تکلف در فعال / بی خبر ذات الیمین ذات الشمال

چیست آن ذات الیمین فعل حسن / چیست آن ذات الشمال افعال تن

بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب

در درون دل درآید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال

لیک واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او

لیک بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود

چشم[illegible]م ز نور سرشته اند / تا ز روح و از ملک بگذشته اند

چونکه موصوفی باوصاف جلیل / ز آتش امراض بگذر چون خلیل

گشت آتش بر تو هم برد و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام

بر نویس احوال پیر راه دان / پیر را بگزین و عین راه دان

باب ۴۵ احتیاج بشیخ

پیر تابستان و خلقان تیر ماه / خلق مانند شبند و پیر ماه

کرده‌ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیرست و نه ز ایام پیر

او چنان پیرست و کش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست

پیر را بگزین که با پیران سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر

آن رهی که بارها تو رفته‌ئی / بی‌قلاوز اندر آن آشفته‌ئی
هر که در ره بی‌قلاوز رود / هر دو روزه راه صدساله شود
هر که تنها نادر این ره را برید / هم بعون همت پیران رسید
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایهٔ او بر تو گول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نتاند برد از ره ناقلی
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف
در بشر روپوش کردست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
آنکه او در بر [illegible] نیز / زنده کی گردد از فسون آن عزیز
آنچه تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس‌کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هست / در تو هر قوت که آید جذب اوست
[illegible] تو مرو در سعر که / همچو بابا کان مرو در تهلکه
پیر ایشانند کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود
پیشتر از خلقت انگورها / خمر میها خورده و شورها
آفتاب از جودشان زربفت‌پوش / نه فلک در دور ایشان جرعه‌نوش
لوح محفوظست او را پیشوا / از چه محفوظست محفوظ از خطا
مؤمنا ینظر بنور الله شدی / از خطا و سهو ایمن آمدی
آنکه از حق یابد او وحی و جواب / هر چه فرماید بود عین صواب

نه نجومست و نه رملست و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند او را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
دست را مسپار جز در دست پیر / حق شدست آن دست او را دستگیر
چونکه دست خود بدست او دهی / پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود / که یدالله فوق ایدیهم بود
چون بدادی دست خود در دست پیر / پیر حکمت که علیمست و خبیر
کو نبی وقت خویشست ای مرید / تا از آن نور نبی آید پدید
اندر آینه چه بیند مرد عام / که نه بیند پیر اندر خشت خام
چشم بینا بهتر از سیصد عصا / چشم بشناسد گهر را از حصا
سایهٔ رهبر بهست از ذکر حق / یک قناعت به که صد لوت و طبق
غیر پیر استاد و سرلشکر مباد / پیر گردون نی ولی پیر رشاد
عهد در عیسی برآورده‌ست تیر / که جهان [illegible] و پیر
چون بود موئی سفید و با خودست / او نه پیرست و نه خاص ایزدست
چونکه هستیش نماند پیر اوست / گر سیه باشد ورا مو یا دو موست
پیر [illegible] / تیر پران از که گردد از کمان
آنکه گیرد آن [illegible] / این هوا که [illegible] آن
دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست
چون گزیدی پیر نازک‌دل مباش / سست و ریزنده چو آب و گل مباش

ور بهر زخمی تو پرکینه شوی   پس کجا بی صیقل آیینه شوی
چون گرفتی پیر هین تسلیم شو   همچو موسی زیر حکم خضر رو
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن   گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست   نایبست و دست او دست خداست
دست حق میراندش زنده‌ش کند   زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
آن پسر را کش خضر ببرید حلق   سر آن را در نیابد عام خلق
گر خضر در بحر کشتی را شکست   صد درستی در شکست خضر هست
آن کسی را کش چنین شاهی کشد   سوی بخت و بهترین جاهی کشد

مثنوی

هیچ جان بستاند و صد جان دهد   آنچه در وهمت نیاید آن دهد
پس بهر دوری ولی قایمست   تا قیامت آزمایش دایمست
من نجویم زین سپس راه اثیر   پیر جویم پیر جویم پیر پیر
ای مها تو مصطفی من چون عمر   از برای خدمتت بندم کمر
ای لقای تو جواب هر سؤال   مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمان هرچه ما را در دلست   دستگیری هر که پایش در گلست
آن یکی را روی او شد سوی دوست   وان یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس   بو که گردی تو ز خدمت روشناس
چون بسی ابلیس آدم‌روی هست   پس بهر دستی نباید داد دست
دست ناقص دست شیطانست و دیو   زانکه اندر دام تکلیفست و ریو

مر تو

مر تو عقلیست جزوی در نهان   کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود   عقل کل بر نفس چون غلی شود
ای خنک آن مرده کز خود رسته شد   در وجود زنده‌ای پیوسته شد
چون تعلق یافت نان با بوالبشر   نان مرده زنده گشت و باخبر
موم و هیزم چون فدای نار شد   ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان   گشت بینایی شد آنجا دیده‌بان
وای آن زنده که با مرده نشست   مرده گشت و زندگی از وی بجست
کار مردان روشنی و گرمیست   کار دونان حیله و بیشرمیست
حرف درویشان بدزدد مرد دون   تا بخواند بر سلیمی زان فسون
تو چو موری بهر دانه می‌دوی   هین سلیمان جو چه می‌باشی غوی
دانه جو را دانه‌اش دامی بود   وان سلیمان جوی را هر دو بود
هم سلیمان هست اکنون لیک ما   از نشاط دوربینی در عمی
یار با او غار با او در سرود   مهر بر چشمست و بر گوشست چه سود
آن سلیمان پیش جمله حاضرست   لیک غیرت چشم‌بند و ساحرست
او عصاتان داد تا پیش آمدیت   آن عصا از خشم هم بر وی زدیت
دامن او گیر کو دادت عصا   در نگر کادم چها دید از عصا
حلقه کوران بچه کار اندریت   دیده‌بان را در میانه آوریت
گر نه بینایان بدندی و شهان   جمله کوران مرده‌اندی در جهان
از حدیث شیخ جمعیت رسد   تفرقه آرد دم اهل حسد

در بر این شیخ مرآرد نیاز / بر فلک صد در برای شیخ باز

بنگهای فلک تا هفتم طبق / عرضه کرده بود پیش شیخ حق

شیخ گفتا لا اقامن عاشقم / در بگویم غیر تو من فاسقم

هشت جنت گر در آرم در نظر / ور کنم خدمت من از خوف سقر

مؤمنی باشم سلامت جوی من / زانکه این هر دو بود حظ بدن

ذلت او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها سبق

هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص

صورتش بر خاک جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان

لامکانی نی که در وهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت

بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چار جو

ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال

پس محال از حال ایشان حال شد / نحس آنجا رحمت و نیکو فال شد

تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام

شرح این نکته کن و رخ زین متاب / دم مزن والله اعلم بالصواب

حکایت

آمد از حق سوی موسی این عتیب / کای طلوع ماه دیدار تو جیب

مشرقت گفتم ز نور ایزدی / من حقم رنجور گشتم نامدی

گفت سبحانا تو پاکی از زیان / این چه رمز است این بکن یا رب عیان

باز فرمودش که در رنجوریم / چون نپرسیدی تو از روی کرم

گفت

گفت یا رب نیست نقصانی ترا / عقل گم شد این سخن را برگشا

گفت آری بندهٔ خاص گزین / گشت رنجور او منم نیکو ببین

هست رنجوریش رنجوری من / هست معذوریش معذوری من

هر که خواهد همنشینی با خدا / گو نشیند در حضور اولیا

هر کرا دیو از کریمان وا برد / بی‌کسش یابد سرش را او خورد

چونکه موصوفی به اوصاف جلیل / ز آتش اهواء من بگذر چون خلیل

گردد آتش بر تو هم برد و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام

آن ولی حق که حرف حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت

محو است از خود شد ز نار رب / سر آن بود اسرار حقش در دو لب

گفته نا گفته کنند از فتح باب / تا از آن نه میخ سوزد نه کباب

آن طبیبان طبیعت دیگرند / که بدل از راه نبضی بنگرند

ما طبیبانیم شاگردان حق / بحر قلزم دید ما را فانفلق

ما بدل بیواسطه خوش بنگریم / کز فراست ما بعالی منظریم

آن طبیبان غذا اند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار

ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال

آن طبیبان را بود بولی دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل

دست مزدی می‌نخواهیم از کسی / دست مزد ما رسد از حق بسی

هان صلا بیماری ناسور را / داروی ما یک بیک رنجور را

این طبیبانند کان بنده شوید / تا بمشک و عنبر آگنده شوید

گر بخواهد مرگ هم شیرین شود | خار و نشتر نرگس و نسرین شود
هر که کل خوارست در دیر اگر رفت | رفت صوفی سوی خالق تا بگفت
ربع مخفی جبه لحاف ای پسر | تا از آن صفوت برآری زود سر
هست صوفی آنکه از صفوت طلب | نه لباس صوف و خیاطی و دب
هستی صوفی صفا چون ابن وقت | وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صوفی غرق عشق ذوالجلال | هست صافی فارغ از اوقات و حال
پادشاهان را چنان عادت بود | این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند | زانکه دل پهلوی چپ باشد به بند
مشرف و اهل قلم بر دست راست | زانکه علم خط و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند | کآینهٔ جانند و ز آینه بهند
با ازل عشقش با اجل خوش شد کام | فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جانش در روی او خندد چو قند | از ترشی روی خلقش چه گزند
لیک جان ببسته هر چشم او | که خورد غم از ملک در خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک | از سگان و عوعو ایشان چه باک
سگ وظیفهٔ خود بجا می‌آورد | مه وظیفهٔ خود برخ می‌گسترد
کار که خود میکند لیک هر کسی | آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه میرود بر روی آب | آب صافی میرود بی اضطراب
مصطفی مه میشکافد نیم شب | ژاژ میخاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده میکند | وان جهود از خشم سبلت میکند

روح چون عشق بجوی گر زانکه [illegible]
ورنه وقت مشغول از بنده [illegible]
گر همه عالم بگوید پیش تو [illegible]
[illegible] رهان [illegible] مثنوی
[illegible]
جانها [illegible]
[illegible]
گویدش [illegible] کشتی تو [illegible]
هیچ [illegible] در خاک
[illegible]

مر ترا دستور دشنام شهان | بهتر آید از شهان کمرهان
این دولت که آید گاه‌گاه | پیش پیر دولت بجوید او پناه
چون قبول حق ببعد آن مرد راست | دست او در کارها دست خداست
جهل آید پیش او دانش شود | کفر گیرد کامل ملت شود
کهربا دارند چندین پیدا کنند | کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند | زود تسلیم ترا طغیان کنند
جمله در زنجیر و بیم و ابتلا | میروند این ره بغیر از اولیا
هر سعادت در پیره نیک و بد | همچنان تشنه بحسرت میکشد

باب ۴۶ در صفت صوفی

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق | نیست فردا گفتن از شرط طریق
دفتر صوفی سواد و حرف نیست | جز دل اسپید همچو برف نیست
نقد دانشمند آثار قلم | نقد صوفی چیست انوار قدم
چون بنالد سوز و بانگ و کله | افتند اندر بحث کرده غلغله
هر دمی صد نامه صد پیک از خدا | یا رب چون زد شست لبیک از خدا
از برای عقل اندکی زینی صوفیند | باقیان در حالت آدمی زینند
بی ابن الوقت صوفی در مثال | لیک صافی فارغ است از وقت و حال
میر احوال است نه موقوف حال | بنده آن نشانه ماه و سال
حالها موقوف عزم و رای او | زنده از نفس مسیح آسای او
چون بگیرد حالت فرمان کند | چون بجنبد جسمها را جان کند
کیمیا گر حالها بدست او | دست جنباند شود مس مست او

[illegible]

بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص اله
خدمتی میکن برای کردگار / با قبیح و رد خلقانش چه کار
گر بسی ابله ترا منکر شوند / تلخ کی گردی چو هستی کان قند
بی‌مرادی پیغامبرانها ره سپر / طعنهٔ خلقان همی بادی شمر
آن حذر او بدان که ره طی کرده اند / کی کشش با بانگ سگان کی کرده اند

باب ۴۷ در محقق و مقلد

از مقلد تا محقق فرقهاست / کین چو داود است وان دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه آموزی بود
زانکه تقلید آفت هر نیکویست / که بود تقلید اگر کوه قویست
ای مقلد تو مجو بیشی بر آن / که بود منبع ز نور آسمان
پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت با تمکین بود
مرغ چینی بر آب شوری می تند / آب شیرین را ندیده است آن مدد
بلکه تقلید است آن ایمان او / روی ایمان را ندیده جان او
پس خطرهای مقلد بود عظیم / از ره و رهزن ز شیطان رجیم
شیخ نورانی ز ره آگه بود / با سخن هم نور را همره کند
صد دلیل آرد مقلد در بیان / در زبان آرد ندارد هیچ جان
چونکه گوینده ندارد جان و فر / گفت او را کی بود جان و ثمر
میکند گستاخ مردم را بدا / او بجان لرزان ترست از برگ کاه
خایفان راه را کردی دلیر / از همه لرزان تری ای زیر زیر

کی

پس حدیثش گرچه خوب و خوش بود / در حدیثش لرزه هم مضمر بود
گرچه تقلید است استون جهان / هست رسوا هر مقلد زامتحان
وهم مخلوق است و مولود آمده است / حق نزاییده است او لم یولد است
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر یابی ز درویشی دگر
گرچه عقلت سوی بالا میپرد / مرغ تقلیدت به پستی میچرد
جهد کن تا مست و نورانی شوی / تا حدیثت را شود نورش قوی
آسمان شو ابر شو باران ببار / ناودان بارش کند نبود بکار
آب اندر ناودان عاریتیست / آب اندر ابر و دریا فطرتیست

باب ۴۸ در مکالمه

جنبش تو با پیغامبران نکوکار / کو ز سر تا پای باشد پایدار
چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی
نور قرآن ای پسر ظاهر مبین / دیو آدم را نبیند جز که طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست / که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مو به مو صد سال عم و خال او / یک سر مویی نبیند حال او
هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا
گر بخوانی و نیی قرآن پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو برخوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص
گرچه قرآن از لب پیغامبر است / هر که گوید حق نگفت او کافر است
من کلام حقم و قایم بذات / قوت جان جان و یاقوت زکات

نور خورشیدم فتاده بر شما / لیک از خورشید ناگشته جدا

نک منم ینبوع آن آب حیات / تا رهانم عاشقان را از ممات

معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / وز کسی کاتش زدست اندر هوس

پیش قرآن گشت قربانی و پست / تا که عین روح او قرآن شدست

روغنی کو شد فدای گل بکل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

منطقی کز وحی نبود از هواست / همچو خاکی در هوا و در هباست

گر نماید خفصه را این دم غلط / ز اول والنجم بر خوان چند خط

پس بدان کاب مبارک ز آسمان / وحی دلهاش و صدق دیپان

آب نیلست این حدیث جانفزا / یا ربش در چشم قبطی خون نما

باب ۴۹ در نطق

آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پردهست بر درگاه جان

زین قبیل فرمود احمد در مقال / در زبان پنهان بود حسن رجال

آن دم نطقت که جزو جزوهاست / فایده شد کل کل خالی چراست

گفته را اگر فایده نبود مگو / ور بود هل اعتراض و شکر جو

این سخن شیرست در پستان جان / بی کشنده خوش نمیگردد روان

مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد

مستمع چون تازه آمد بی ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال

چونکه نامحرم در آید از درم / پرده در پنهان شوند اهل حرم

ور در آید محرمی دور از گزند / بر گشایند آن ستیران روی بند

هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند

قابل این گفتها شو گوش وار / تا که از زر سازمت من گوشوار

هین و هین هش دار بر ناری دمی / اولا بر جه طلبکن محرمی

چون ز راز و ناز او گوید زبان / یا جمیل الستر خواند آسمان

ستر چه در پشم و پنبه آذرست / تا همی پوشیش او پیداترست

چون بکوشم تا سرش پنهان کنم / سر بر آرد چون علم کاینک منم

رغم انفم گیردم او هر دو گوش / کای مدمغ چونش می پوشی بپوش

جنبش نطق از دهان سستیست / بستگی نطق از بی الفتیست

هر که دلبر دید کی ماند ترش / بلبلی گل دید کی ماند خمش

سیبکان که هر زبان چه دلکست / چون بجنبد پیچ سرها واصلست

گر بسان نطق کاذب نیز هست / لیک بوی از صدق و کذبش مخبرست

آن نسیمی که بیاید از چمن / هست پیدا از سموم گولخن

بوی صدق و بوی کذب گول گیر / هست پیدا در نفس چون مشک و سیر

بانگ چیران و شجاعان دلیر / هست پیدا چون فن روباه و شیر

گر ندانی یار را از ده دله / از مشام فاسد خود کن گله

گر نداری بو ز جان بوشناس / رو دماغی دست آر و بو شناس

آن دماغی که بر آن گلشن تند / چشم یعقوبان هم او روشن کند

این سخنها یکه از عقل کلست / بوی آن گلزار و سرو و سنبلست

بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود

بو قلاووزست و رهبر مر ترا / می برد تا خلد و کوثر مر ترا

برعیدارس سوی این باغ کام   بهر افزخن جو بکن دفع زکام
هینی آن بهر که او بو یی بو   بهر او سو جانب کو یی بر د
بود وار چشم بهر نور ساز   بهر زبهر دیدا یعقوب باز
بهر بد مر دیدا سو تاری کشنه   بلی یوسف دیدا سو یاری کشنه
گفت یوسف این یعقوب بنی   بهر بو الفو علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات   دایما قرة عینی فی الصلوة
چنگ حکمت چونکه خوش آواز شد   تا چه در از روضهٔ جنت باز شد
هی بیار اید بگفتار صواب   آن چنانکه تشنه آرا مد باب
بانگ کمتر بد چو در وا میشود   از سقر تا خود چه در وا میشود

باب ۵۰ در آفت زبان

بعد ازین دستور گفتار رسیث   بعد ازین بالکت و گویم کاریث
گفته کان جست ناکه از زبان   همچو تیری دانکه جست او از کمان
وا نگردد از ره آن تیر ای پسر   بند باید کرد سیلیرا ز سر
عالمیرا یک سخن ویران کند   روبهان مرده را شیران کند
این زبان چون سنگ و هم آهن وشست   وانکه بجهد از زبان چون آتش است
ای زبان تو بس زیانی مر مرا   چون توی گویا چه گویم مر ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی   چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان میکند   گرچه هر چه گوییش آن میکند
ای زبان هم گنج بی پایان توی   ای زبان هم رنج بی درمان توی

مادرا

بانگ کمتر بد چه در وا میشود   از سقر تا خود چه در وا میشود
غافلند این خلق از خود ای پدر   لاجرم گویند عیب یکدگر
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش   کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش

چون خدا خواهد که پرده کس درد   میلش اندر طعنهٔ پاکان زند
تا توهی بینی عزیزانرا بشر   دانکه میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید   پس بتو میراث آن سگ چون رسید
هر کرا افعال دام و دد بود   با کریمانش گمان بد بود
پیش بینا شد خموشی نفع تو   بهر این آمد خطاب انصتوا
پیش بینا بیهده سو لکن خشک   که بجز اینرا بکار ناف مشک
لعل را ای کنده مغز و کنده مخ   زیر بینی مینهی گویی که اخ
اخ اخ بر داشتی ای گیج و کاج   تا که کالای بدت یابد رواج
تا فریبی آن شام پاک سو   آن جر بیا کاش و اندک سو
حلم او خود نو اگر چه گول رخت   خویشتن را اندکی باید شناخت
دیگر اگر باز ماند امشب دهن   گو به سلاهم شرم باید داشتن
خویشتن گر خفته گو آن خوب فر   سخت سیه ارست دستاریش مبر
صد هزاران حلم دارند این گروه   هر یکی حلمی از ایشان صد چو کوه
گفت تو زان رو که عکس دیگریست   جمله احوالت بجز هم عکس نیست
حرف حکمت بر زبان ناحکیم   حلهای عاریت دان ای سلیم

گفتگو با ظاهر آمد چون عنبر … تا خامش کنی و تو هستی دار
تا با عکس خیال لمعه … جهد کن تا نگوی صاحب واقعه
تا که گفتار زحال تو بود … سیر تو با پر و بال تو بود
سیر دیگر و تیر هم با پر غیر … لا جرم بی بهرهاست از لحم طیر
از سخن گویا مجو بیند ارتفاع … منتظر رو به زنگش استماع
منصب تعلیم نوعی شهوتست … هر خیال شهوتی در راه بتست
گر بفضلش ره ببرد ز هر فضول … که چو نشنیدی صدا چندین رسول
این سخن در سینه دخل مغزهاست … در خموشی مغز جان را صد نماست
چون بیاید بر زبان شد خرج مغز … خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مرد کم گوینده را فکرست زفت … قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
پوستها در پستها آوازهاست … مغز را وغز را خود آوازی کجاست
چند گاهی بی لب و بی گوش شو … وانگهان چون لب حریف نوش شو
چند گفتی نظم و نثر و راز فاش … خواجه یکروز امتحان کن گنگ باش
ترک معشوقه کنی و گنی عاشقی … این گمان به که چنین دفایقی
ای که در معنی زشب خامشتری … گفت خود را چند جویی مشتری
سر بجنبانند بیشت بهر تو … رفت در سودای ایشان دهر تو
هست تعلیم خسان ای چشم شوخ … همچو نقش خویش کندن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر … کان بود چون نقش فی جرم الحجر
تا کنی سر عیزل را صبر و سنی … خویش را بد خو و خالی میکنی

متصل چون شد دلت با آن عدن … هین بگو مهراس از خالی شدن
امر قل زین آمدش ای راستین … کم نخواهد شد بگو دریاست این
انصتوا یعنی که آبت را بلاغ … هین تلف کم کن که لب خشکست باغ
خوانش بحرست گفتن همچو جو … بحر میجوید ترا جو را مجو
از اشارتها و دریا سر متاب … ختم کن و الله اعلم بالصواب

باب ۵۱ در مذمت دنیا

ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش … بیش آید پیش او دنیا و بیش
هر که از دیدار برخوردار شد … این جهان در پیش او مردار شد
اینجهان همچو جلیس جان نهان شاست … هین زوید آنسو که صحرای شماست
معدن گرمیست اندر لامکان … این دگان بر بند و بگشا آن دکان
گر تو بینی میل خود سوی سما … پر دولت بر گشا همچون هما
ور تو بینی میل خود سوی زمین … نوحه میکن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحها پیشین کنند … جاهلان آخر بسر بر میزنند
ز ابتدای کار آخر را ببین … تا نباشی تو پشیمان یوم دین
هر چه از وی شاد گردی در جهان … از فراق او بیندیش آنزمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد … آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه … پیش از آن کو بجهد تو خود از وی بجه
گفت دنیا لعب و لهوست و شما … کودکیت و راست فرماید خدا
خلق اطفالند جز مست خدا … نیست بالغ جز رهیده از هوا

از لعب بیرون نرفتی کودکی　　بی ذکات روح کی باشی ذکی
چشم کودک همچو خر در آخرست　　چشم عاقل در حساب آخرست
هر که آخر بین تر او مسعود تر　　هر که آخر بین تر او مطرود تر
فضل مردان بر زنان حالی پرست　　زان بود کین مرد پایان بین ترست
مرد کاندر عاقبت بینی خمست　　او ز اهل عاقبت چون زن کمست
بشنو آنها را که آخر دیده اند　　حسرت جانها و رشک دیده اند
باد دنیا اول و آخر ببین　　هین مباش اعور چو ابلیس لعین
اعور آن بین که حالی دید و بس　　چون بهایم بیخبر از باز پس
ای تو بنده اینجهان محبوس جان　　چند گویی خویش را خواجه جهان
باز گفته ای اسیر اینجهان　　نام خود کردی امیر اینجهان
تخته بندست انکه تختش خوانی　　صدر پنداری و بر در مانده
پادشاهی نیستت بر ریش خود　　پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بیمراد تو شود ریشت سپید　　شرم دار از ریش خود ای کژ امید
ملک بر هم زن تو ادهم وار زود　　تا بیابی همچو او ملک خلود
خیز بلقیس بیا و ملک بین　　بر لب دریای یزدان در بچین
خواهرانت ساکن چرخ سنی　　تو بمرداری چه سلطانی کنی
ملکرا بگذار بلقیس از نخست　　چون مرا یابی همه ملک آن تست
ملکرا تو ملک غرب و شرق گیر　　چون نمی ماند تو او را بر مگیر
ای خنک او را کزین ملکت بجست　　که اجل این ملکرا ویران گرفت

مملکت

مملکت کو می نماند جاودان　　ای دولت خفته تو او را خوانده ان
هیچ دیگر بر چنین هیچی منه　　نام دولت بر چنین پیچی منه
مرد باش و سخره مردان مشو　　رو سر خود گیر و سرگردان مشو
ساحران مهتاب پیمایند زود　　پیش بازرگان زر گیرند و سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ　　سیم از کف رفته و آن کرباس هیچ
این زمان جادوست ما آن تاجریم　　که از و مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب　　ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی　　سیم شد کرباس نی کیسه تهی
نیست وش باشد خیال اندر روان　　تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان　　وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست　　عکس مه رویان بستان خداست
انبیا سو کار عقبی اختیار　　جاهلان سو کار دنیا اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش　　میپرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند　　سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند　　سوی علیین جان و دل شدند
بد محالی جست کو دنیا بجست　　نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا بارد است　　مکرها در ترک دنیا وارد است
چیست دنیا از خدا غافل بدن　　نی قماش و نقره و میزان و زن
مال و زر سر را بود همچون کلاه　　کل بود او کز کله سازد پناه

آنکه در لطف جهان معنا باشدش — چون کلاهش رفت خوشتر آیدش

زر به آن جاست پیش ابلهان — زر نثار جان بود پیش شهان

مال سوی گر بهر دین باشی حمول — نعم مال صالح خواندش رسول

هین بهل که نوبتی شادی مکن — ای تو بسته نوبت آزادی مکن

اینجهان ما زندان انبیاست — حفره کن زندان و خود را وارهان

مرغ کو اندر قفس زندانیست — می‌نجوید رستن از نادانیست

ای تو نارسته ازین فانی رباط — تو چه دانی محو و سکر و انبساط

همچو کاب شور باره مسکنش — او چه داند جای آب روشنش

ای که اندر چشمه شورست جات — تو چه دانی شط و جیحون و فرات

ای که صبرت نیست از دنیای دون — چونت صبرست از خدا ای چنین

ای که صبرت نیست از ناز و نعیم — صبر چون داری ز الله کریم

ای که صبرت نیست از پاک و پلید — صبر چون دارید از آن کو آفرید

چونکه صبرت نیست زین آب سیاه — چون صبوری داری از چشمه اله

اطلس عمرت بمقراض شهور — پاره پاره کرد خیاط غرور

مال و تن برف‌اند ریزان و فنا — حق خریدارش که الله اشتری

برفها زان از ثمن اولیترت — که همی در شک یقینی نیستت

مال دنیا دام مرغان ضعیف — ملک عقبی دام مرغان شریف

سوی دریا عزم کن زین آبگیر — بحر جو و ترک این گرداب گیر

حکایت

الشق

استن حنانه از هجر رسول — ناله می‌زد همچو ارباب عقول

گفت پیغامبر چه خواهی ای ستون — گفت جانم در فراقت گشت خون

مسندت من بودم از من تاختی — بر سر منبر تو مسند ساختی

گفت خواهی که ترا نخلی کنند — شرقی و غربی ز تو میوه چنند

تا در آن عالم حقت سروی کند — تا تر و تازه بمانی تا ابد

گفت آن خواهم که دایم شد بقاش — بشنو ای غافل کم از چوبی مباش

باب ۵۳ در مذمت اهل دنیا

کارها از خلق گر بر ما بساز — چند ازین منت گدای بی نیاز

تا بمیریم از جفاء و از خلق پاک — بر نیاید جان ما از خلق پاک

چون یفر المرء آمد من اخیه — یهرب المولود یوما من ابیه

زانکه شو هر جست آن عیب و — که بجست تو بود از مانع او

این دم ار یارانت با تو ضد شوند — از تو برگشته و در خصمی روند

هین بگو نک روز من پیروز شد — آنکه فردا خواست شد امروز شد

یار تو چیزی دشمنی پیدا کند — گر تو حقد و رشک او بیرون زند

تو از آن اعراض او افغان مکن — خویشتن را ابله و نادان مکن

بلکه شکر حق کن و نان بخش کن — که نگشتی در جفا او کهن

از جوالش رفو بیرون آمدی — تا بجوئی یار صدق سرمدی

رستی از قلاب و سالوس و دغل — عز او دیری عیان پیش از اجل

این جفای خلق با تو در جهان — گر بدانی گنج زر آمد نهان

در شب بد رنگ بس تیره بود — آب حیوان جفت تاریکی بود

خلق را با تو چنین بدخو کنند / تا ترا ناچار رو آن سو کنند
این یقین دان که در آخر جمله‌شان / خصم گردند و عدو و سرکشان
تو بمانی با فغان اندر لحد / لا تذرنی فرد خواهان از احد
نازنین یاری که بد از مرگ تو / رشتهٔ یاری او بگسسته تو
مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سستست و ویران و ضعیف / گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژسخن
چونکه بی‌سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر / صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
می‌بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی
باز زان آمد عذاب کافران / که حجر بارید از باد امتحان
آن حدیث سگرا تا چند چند / توبه بشکستیم و نمی‌پذیرفت پند
نی ترا از روی ظاهر طاعتی / نی ترا در سر و باطن نیتی
نی ترا شبها مناجات و قیام / نی ترا در روز پرهیز و صیام
نی ترا حفظ زبان ز آزار کس / نی نظر کردن بعبرت پیش و پس
نی ترا بر ظلم و توبه برخروش / ای دغا گندم نمای جوفروش
چیست تو از روی تو که بود دغا / راست چون جفت ترا زوی جفا
خویش را رنجور سازی زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار
که اشتهار خلق بند محکمست / در ره این از بند آهن کی کمست
گفت حق ناموس را صد من حدید / ای بسا بسته به بند ناپدید

ای

ای بسا کفار را سودای دین / بندشان ناموس و کبر و آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر / بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا / بند غیبی را نداند کس دوا
این عجب این بند پنهان گران / عاجز از تکسیر آن آهنگران

حکایت

آن یکی می‌گفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس میگویی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بیخبر / در سلاسل مانده‌ای پا تا بسر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرده سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها
چون شعیب آن نکته‌ها با او بگفت / زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان / گفت گر بگرفت ما را کو نشان
گفت یا رب دفع من میگوید او / وان گرفتن را نشان میجوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش / جز یکی رمز از برای ابتلاش
یک نشان آنکه میگیرم ورا / آنکه طاعت دارد و صوم و دعا
وز نماز و از زکات و غیر آن / لیک یک ذره ندارد ذوق جان

میکند طاعات و افعال سنی / لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی / جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر
دانه بی‌مغز کی گردد نهال / صورت بیجان نباشد جز خیال

باب ۳۵ در مذمت اهل نفاق

آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید بی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات / با منافق مومنان در برد و مات
مومنان را برد باشد عاقبت / بر منافق مات اندر آخرت
چند صورت آخر ای صورت پرست / جان بی‌معنیت از صورت نرست
رو بمعنی کوش ای صورت پرست / زانکه معنی در بر صورت پرست
گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل پس یکسان بدی
بت پرستی چون بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر
گر ز صورت بگذری ای دوستان / جنتست و گلستان در گلستان
چونکه آبش هست جو خود آن بود / آدمی را گفت کانرا جان بود
این همه هنر اینها صورتند / مرده نانند و کشته شهوتند
زین قدح‌های صور کم باش مست / تا نگردی بت تراش و بت پرست
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین
چونکه گرسنه میشوی سگ میشوی / تند و بد پیوند و بدرگ میشوی
چون شدی تو سیر مردار شدی / بیخبر افتاده دیواری شدی
پس

پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران همتکی
لکش خر بفروش و دیگر لکش خر / این سخن نو در بیابد بد مکن خر
لاف شیخی در جهان انداخته / خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز حرف سالکان شنا و چند شنا / محفلی را کرده در دعوی گره
از خدا او سود نه بوی نه اثر / دعویش افزون ز شیث و بو البشر
دیو هم خورده و را هم نقش خویش / او همی گوید ز ابدالیم بیش
حرف درویشان بدزدید بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی
اینچنین پر آفتاب نور ماه / او نشسته سر فرو برده بچاه
جمله عالم شرق و غرب این نور یافت / تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
خورده نیکو در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او را یزید
بی نوا از نان و خوان آسمان / پیش او انداخت حق یک استخوان
ده کوی و در چهی ای قلتبان / دست وادار از سبال دیگران
چند دزدی حرف مردان خدا / تا فروشی و ستانی مرحبا
طالبی حیران خلقان شدیم / دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا بافسون مالک دلها شویم / این نمی بینیم ما اندر کو یم
آن محل که او نهاند ارد صفت / نی محل بد نه نور معرفت
آینه کو عیب رو دارد نهان / از بهر خاطر چه قلتبان
آینه بنمود منافق بدرا و / این چنین آینه بتوان جو
گر هزاران طالبند و یک ملول / از رسالت باز میماند رسول

یک کسی نامستمع از روی رد — صد کس گوینده را عاجز کند
صد کس از کرایکن همه کرایکن شوند — خواجه این کرایکن خبیث ناپسند
پند گفتن با جهول خوابناک — تخم افکندن بود بر شوره خاک
چاک حمق و جهل نپذیرد رفو — تخم حکمت کم ده اشرار بد کو
گرچه ناصح را بود صد داعیه — پند را اذنی بباید واعیه
تو بصد تلطیف پندش میدهی — او ز پندت میکند پهلو تهی
ز انبیا ناصحتر و خوشلهجه تر — کی بود زرفت و شان در حجر
زانکه کوه و سنگ در کار آمدند — می نشد بدبخت را بگشاده بند
آنچنان دلها که بدشان ما و من — نعتشان شد بل اشد قسوة
گر تو پیغامی زن آری و زر — پیش تو بنهند جمله سیم و سر
که فلانی شاه هی میخواندت — عاشق آمد بر تو او میداندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد — که بیا سوی خدا ای نیک عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو — چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و قصد سر — نز برای حمیت دین و هنر
بل که از خفسیدگی بر خانمان — تلخشان آید شنیدن این بیان
خرقهٔ بر ریش خر خفسید سخت — چونکه خواهی برکنی زو لخت لخت
جفته اندازد یقین آن خر ز درد — حبذا آن کس کزو پرهیز کرد
خاصه پنجه ریش و هرجا خرقهٔ — بر سرش خفسیده در نم خرقهٔ
خان و مان چون خرقه و این حرص ریش — حرص هر که بیش باشد ریش بیش

خوان

خوان و مان جفسد در ریشت و بس — نشنود او خاک بغداد و طبس

باب ۴۵ در بیان حرص

بد گمانی گوهر حرص آوری — کفر پیشش خجل مهتری
هر که او از دعوت رحمن بود — او که او حشمت اگر سلطان بود
حرصها بینایت بیند مو بمو — عیب خلقان و بگوید کو بکو
عیب خود یک ذره چشم کور او — می نه بیند گرچه هست او عیب جو
بارها در دام حرص افتادهٔ — حلق خود را در بریدن دادهٔ
حرص تو چون آتش است اندر جهان — باز کرده بهر خوردن صد دهان
بس کلان جبه که حرصست و حسد — یاد کن فی جیدها حبل من مسد
حرص کورت کرد و محرومت کند — دیو همچون خویش مرجومت کند
حرص کور و احمق و نادان کند — مرگ را بر احمقان آسان کند
همت آسان مرگ بر جان خران — که ندارند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاوید او شقیست — جرئت او سوی اجل از احمقیست
حرص در پیری جهود آمد سبار — آن شقی که صد اشک این حرص را
ریخت دندانهای یک چون پیر شد — ترک حرمت کرد و سر لیکن پیر شد
این سگان شصت ساله را نگر — هر زمان دندانش سگان تیزتر
پیر سگ را ریخته پشم از پوستین — این سگان پیر اطلس پوش بین
عشقشان و حرصشان در فرج و زر — دمبدم چون نسل سگ بین بیشتر
این چنین عمری که مایهٔ دوزخست — مر قصابان غضب را مسلخ است

اژدهای هفت سر دوزخ بود / حرص تو دانه است دوزخ فخ بود

دام را بردران بسوزان دانه را / باز کن درهای نو این خانه را

آن حریصی عاقبت نادیدست / بر جان و بر عقل خود خندیدست

هر کجا جامه ز عشقش چاک شد / او ز حرص و جمله غش پاک شد

حرص و شهوت محو را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند

همچنان ار آفتاب حرص تیغ / همچنان ار آب این عالم و سیغ

مرغ کو نا خورده است آب زلال / اندر آب شور دارد پر و بال

در میان چوب گیرد کرم جیب / مر کرا باشد چنین حلوای جیب

کرم سرگین در میان آن حدث / در جهان نقلی نداند جز خبث

جز بصد چندان همی نتوان شناخت / چند به چند زخم بشناسد نواخت

لاجرم دنیا مقدم آمدست / تا بدانی قدر اقلیم الست

چون از ینجا وارهی آنجا روی / در شکر خانه ابد شاکر شوی

گویا آنجا خاک سوی بیختیم / زین جهان خاک بر سر بیختیم

صد حکایت بشنود از هش حرص / در نیاید نکته‌ای در گوش حرص

چند بگسل باش آن نعمای بیه / چند باشی بند و سیم و بند زر

گر بریزی بحر را در کوزه‌ای / چند گنجد قسمت یک روزه‌ای

کو تا چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد

باب پنجم در صفت قناعت

از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی

کرا

گفت پیغامبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وا نمیدانی ز رنج

چون قناعت را پیمبر گنج گفت / تو مزن لاف ای عم و رنج روان

هر که بفروشد هزاران جان بهین / از قناعت غرق گنج انگبین

از قناعت هیچکس بیجان نشد / وز حریصی هیچکس سلطان نشد

زانکه مرغی کو بتر که دانه که / دانه از صحرای با تدبیر خورد

چون بریا گشت خلق رزق خوار / پیر ذوقون آمد فرجین گوار

هم بدان قانع شد و از دام رست / هیچ دامی پر و بالش را نبست

سایل آن باشد که مال او کهاست / قانع آن باشد که جسم خویش باخت

من روم سوی قناعت جان قوی / تو چرا سوی شفاعت میروی

عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد / زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد

صفوه صاف و خفا سیل تیره رو / چون نمی پاید دمی از وی بگو

اندرین عالم هزاران جانور / میزنند خفش وقت با زیر و زبر

شکر میگوید هزاران فاخته / بر درخت و برگ شب نا ساخته

حمد میگوید هزاران عندلیب / که اعتماد رزق بر تست ای مجیب

باز رست تا هر الکه تو نیز / از همه حوار بر بیدا امید

همچنین از پشه گیری تا به پیل / شد عیال الله حق نعم المعیل

پس ترا ای مرد از همت کنته باز / تا کلیت بر حیات جاودان

زان نداری میوه مانند بید / کابرو بوی بیابان سپید

رزد روی و بهترین ر تهی است / زانکه اندر انتظار آن لقاست

لیک سرخی بر رخی کان از دمست / بهر آن آمد که جانش بی نفست
که طمع لاغر کند خوار و ذلیل / سینهٔ آن از علت آید علیل
گر بدارد صبر زین نان جان حق / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جابه شوی یکه خواهی ای فلان / رو مگردان از محلهٔ کاروان
قلتی کان از قناعت از تقاست / آن ز فقر قلت حالی جداست
حبه گر این بیاید بر سر نهد / وان ز گنج و زر بهمت میجهد
این همه غمها که اندر سینهاست / از بخار رو دود و باد و بودهاست
این غمان بیخ کن چون داسهاست / انچنین شد و آنچنان ز وسواسهاست
فاش لله طمع ز از خلق بیش / از قناعت در جهان غالبیت

باب ۶۵ در مذمت طمع

از طمع هرگز نخوانم من فسون / این طمع را گفته ام من بر گون
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بر دران تو پردهای طمع را
کو ترا از رو برد طمع حجاب / دوست کی بینی تراز و صف ملال
هر کرا باشد طمع الکن بود / با طمع کی چشم جان روشن بود
پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
غوطه در عیب است غرقه تا بگوش / خواجه را مالست مالش عیب پوش
گر طمع عیبش نه بیند طامعی / گشت دلها را طمع چون جامعی
کور را از ملقان طمع دارد ز جهل / من ز تو گر لقمت هر دشوار و سهل
عقده زین صعبتر در راه نیست / ای خنک آن کش حسد همراه نیست

باب ۷۵ در حسد

از حسد تیکو تو در دی کلو / در حسد ابلیس شد ... غلو
کو را آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد
این حسد خانهٔ حسد آمد بدان / کز حسد آلوده باشد خاندان
گر حسد خانهٔ حسد آمد ولیک / آن حسد را پاک کرد الله نیک
طهرا بیتی بیان پاکیست / کنج نور است از طلسم خاکیست
چون کنی بر بی حسد مکر و حسد / زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما
هر کسی کو از حسد بینی کند / خویشتن بیگوش و بی بینی کند
تو حسودی کز فلان من کمترم / میفزاید این کمی در اخترم
خود حسد نقصان و عیب دیگر است / بلکه از جمله کمیها بدتر است
آن ابو جهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را ببالا میفراشت
بو الحکم نامش بد و بو جهل شد / ای بسا اهل از حسد نا اهل شد
آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود / خود چه بالا بلکه خون پالا بود
آن شیاطین خود حسود کهنه اند / یگرگان از زهر در خاطر نهاد اند
یوسفان از مکر اخوان در چهند / کز حسد یوسف بگرگان میدهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گشت یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت

وا فیان سو چنین بینی که سعد
تو چو شیطانی شوی آنجا چه سود

هر کرا هست مزاج و طبع سست
او نخواهد هیچکس را تن درست

هر کرا دید او کمال از چپ و راست
از حسد قولنجش آمد درد خاست

زانکه هر بدبخت و خرمن سوخته
می نخواهد شمع کس افروخته

هین کمالی دست آور تا تو هم
از کمال دیگران نفتی بغم

در نعیم فانی و مال و جسد
چون همیسوزند عالم از حسد

پادشاهان بین که لشکر میکشند
از حسد خویشان خود را میکشند

هان هان ترک حسد کن با شهان
ورنه ابلیسی شوی اندر جهان

از خدا میخواه دفع این حسد
تا خدایت وارهاند زین حسد

کز حسد وز چشم بد بی هیچ شک
کو بزیر شر را بیفکند از فلک

پر طاوست مبین و پای بین
تا که سوء العین نگیرد ملکین

که بلغزد کوه از چشم بدان
یزلقونک از نبی بر خوان بدان

احمد چون کوه لغزید از نظر
در میان راه نی گل نه مطر

در عجب درماند کین لغزش ز چیست
من نپندارم که این حالی تهیست

تا بیامد آیت و آگاه کرد
کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد

گر بدی غیر تو در دم لا شدی
صید چشم و سخرهٔ افنا شدی

کافران هم جنس شیطان آمده
جانشان شاگرد شیطانان شده

صد هزاران خوی بد آموخته
دیدهای عقل و دین بر دوخته

کمترین خوشان بزشتی آن حسد
کز حسد که گفت ابلیس ازان رژد

زآن سگان آموخته حقد و حسد
که نخواهد خلق را ملک ابد

وآن بنی آدم که عصیان کشته‌اند
وز حسودی نیز شیطان گشته‌اند

باب ۹۵ در عداوت شیطان

طفل جان از شیر شیطان باز کن
بعد از آنش با ملک انباز کن

تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای
دان که با دیو لعین همشیره‌ای

جان بابا گویدت ابلیس هین
تا بدم بفریبدت دیو لعین

اینچنین تلبیس با بابات کرد
آدمی را این سیه رخ شهمات کرد

در گلو ماند خس او سالها
چیست آن خس مهر جاه و مالها

مال خس باشد چو هست او بی ثبات
در گلویت مانع آب حیات

گر برد مالت عدوی پر فنی
رهزنی را برده باشد رهزنی

مال مار آمد که در وی زهرهاست
وان قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست

هر که دید آن مال جاهش سجده کرد
سجدهٔ افسوسیان را او بخورد

چونکه برگیرد از آن ساجدش
دو دنداو کان زهر بود و موبدش

آب تنها جست آبروی عام
که سگ و شیطان از و یابد طعام

جان فدا کردن برای صید غیر
کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر

چند هنگامه نهی بر سوء عام
کام جستی بر نیاید هیچ کام

بیشتر رفتست بیگاه روز
تو بجد در صید خلقانی هنوز

کارت این بودست از وقت ولد
صید محروم تو گفتن از دام و دلو

زان شکار ماهی و باد و بو / دست در کن هیچ با تار و پو
چون شکار خوک آمد صید عام / بخ سجد لقمه حفظ ز و حرام
پس فرشته دیو گشته عرضه دار / بهر تحریک عروق اختیار
میشود ز الهامها و وسوسه / اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای با نمک / زان سلام آورد باید بر ملک
که ز الهام و دعای خوبتان / اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی / بر بلیس ایرا که ازوی منحنی
این دو ضد عرضه کنندت در سرار / در حجاب غیب آمد عرضه دار
چونکه پرده غیب برخیزد ز پیش / تو ببینی روی دلالان خویش
در سخنشان وا شناسی بیگمان / کان سخنگویان نهان اینها بدند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن / عرضه میکردم نکردم زور من
وان فرشته گویدت من گفتمت / که ازین شادی فزون گردد غمت
آن فلان روزت نگفتم فرحتان / که از آن سویست ره سوی جنان
ما محب جان و روح افزای تو / ساجدان مخلص بابای تو
این زمانت خدمتی هم میکنیم / سوی مخدومی صلایی میزنیم
آن گره بابات را بوده عدا / در خطاب اسجدوا کرده ابا
آن گرفتی آن ما انداختی / حق خدمتهای ما نشناختی
این زمان ما را و ایشان را عیان / در نگر بشناس از لحن و بیان

بی

بس عداوتها که آن یاری بود / بس خرابیها که معماری بود
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدو دوست رو تعظیم و ریو
چونکه ویران کرد چندین عالم او / پس بگشاتی بوی منکم او
هر که جست از دام شیطان در نماز / رست از قید دو عالم وقت راز
زانکه این شیطان عدو جان تست / دایما در فکرت ایمان تست
هستی دارد تقوا در عصات / که ز همتهاش میگشد مات
این نشکی بانگ آن ملعون بود / هیبتی بانگ خدای چون بود
هیبت باز است بر کبک نحیف / هر مگس سوی کی آن هیبت ضعیف
زانکه نبود باز صیاد مگس / عنکبوتان مگس گیرند و بس
بانگ دیوان گله بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بدین دو بانگ دور / قطره از بحر خوش با بحر شور
ذوق دارد هر کسی در طاعتی / لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

باب ٥٩ در طاعت

آدمی را هست در هر کار دست / لیک از و مقصود این خدمت پرست
ماخلقت الجن و الانس بخوان / جز عبادت نیست مقصود از جهان
ما درین دهلیز قاضی قضا / بهر دعوی آمدستیم و بلا
از چه در دهلیز قاضی تن زنیم / نه که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه / حبس باشی ده گواهی از پگاه
زان بخواندت بدینجا تا که تو / آن گواهی بدهی ناری عتو

از لجاج خویشتن بنشسته‌ای … اندرین پستی لب و کف بسته‌ای
تا ببندی آن گواهای شهید … تو ازین ره کی خواهی رهید
خفیه در صد حال خواهی کیگان … این امانت وا گذار و وارهان
که بلا کشتیم و آنرا امتحان … فعل و قول ما شهودست و بیان
این نماز و روزه و حج و جهاد … هم گواهی دادست از اعتقاد
این زکات و هدیه و ترک حسد … هم گواهی دادست از سر خود
فعل و قول اظهار سرست و ضمیر … هر دو پیدا میکند سر ستیر
بر مصلای مسجد آید هم گوا … کو همی آید بجز از دور [illegible]
این گواهی چیست اظهار نهان … خواه قول و خواه فعل و غیر آن
فعل و قول آمد گواهان ضمیر … زین دو بر باطن تو استدلال گیر
تزکیه باید گواهان را بدان … تزکیش صدق که موقوف بدان
بهر این آورد حال بیفوان رجعت … ماخلقت الانس الا لیعبدون
چون تو می‌بینی که نیکو میکنی … بر جفاها و روحی بر مزنی
چونکه تقصیر و فساد و سیر تو … کز جفاها و دق پنهان میشود
دست کو را نه بحبل الله زنی … جز آب روی بینوائی ماتنی
چیست حبل الله رها کردن هوا … لیکن هوای صرصری مرغان را
خلق در زندان نشسته از هواست … مرغها پرها ببسته از هواست
خشم شحنه شعله نار از هواست … رفته از مستویان عار از هواست
لا تطوق فی هوای سلسبیل … من جناب الله نحو السلسبیل
لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش … ان ظل العرش اولی من عریش

تکش

نکش و سر بر بند از هزل و دروغ … تا ببینی شهر جان را با فروغ
هیچ دار از زر و ز غیری بر شتاب … هیچکس بدرود تا چیزی نکاشت
سال بیگه گشت و وقت کشت نه … جز سیه رویی و فعل زشت نه
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز … کار که ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده … قوت بر کندن آن کم شده
کرم در بیخ درخت تن فتاد … بایدش بر کند و در آتش نهاد
هین و هین ای رهرو بیگاه شد … آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود … پر افشانی بکن از راه جود
تا بمرد این چراغ پر گهر … هین فتیلش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت … تا بکلی نگذرد ایام کشت
این دو روزک را که ماندست تبار … تا بر دیر زین دو دم عمر دراز
دو دوانه مر ترا اسپان همند … آن یکی داغ و این دو کمر بند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال … وان سیم دانیست و ان حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور … یار آید لیک آید تا بگور
چون ترا روز اجل آید به پیش … یار گوید از زبان حال خویش
تا بدینجا بیش همره نیستم … بر سر گورت زمانی بیستم
فعل تو وافیست زو کن ملتحد … که در آید با تو در قعر لحد
پس پیمبر گفت بهر این طریق … با وفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود … ور بود بد در لحد مارت شود

عاشقانت در پس پرده کرم — بهر تو نعره زنان این دم بدم

عاشق آن عاشقان غیب باش — عاشقان پنجروزه کمتر اش

کز کجز دندت بکذعه هر بُر — سالها زایشان نزیدی حبهٔ

وقت صحبت با تو یارند و حریف — وقت درد و غم بجز حق کو الیف

وقت درد چشم و دندان هیچکس — دست تو گیرد بجز فریاد رس

پس همان درد و مرض را یاد دار — چون ایاز از پوستین کن اعتبار

در تمامی کارها چندان مکوش — جز بکاری که بود در دین مکوش

عاقبت تو رفته خواهی ناتمام — کارهات ابتر و نانت تو خام

وان عمارت کردن گور و لحد — نی بسنگست و بچوب و نی لبد

بلکه خود را در صفا گوری کنی — در منی او کنی دفن منی

خاک او گردی و مدفون غمش — تا دمت یابد مددها از دمش

گور خانه قبها و کنگرها — نبود از اصحاب معنی آن سره

از برون بر ظاهرش نقش و نگار — وز درون زاندیشها او زار زار

همچو گور کافران پر حلل — واز درون قهر خدا عز و جل

حق همیگوید چه آوردی مرا — اندرین مهلت که دادم مر ترا

عمر خود را در چه پایان برده — قوت و قوت در چه فانی کرده

گوهر دیده کجا فرسوده — پنج حس را در کجا پالوده

چشم و گوش و هوش گوهرهای عرش — خرج کردی چه خریدی تو ز فرش

دست و پا دادیم چون بیل و کلند — من ببخشیدم ز خود آن کی شدند

کی

آن سخن که هست مختار نبی — آن سخن که نکوی مجنون و صبی

باب [illegible] در مذمت معصیت

هر روش هر ره که آن محمود نیست — عقبه و مانع و ره زینت است

بس کسان که نکات از طاعت کرده‌اند — میل بر رضوان و ثواب آن دهند

تحفه بندد نشد کز شیرین شود — برد نفس آن جرم تا پیدین شود

آن پشیمانی و یارب رفت ازو — شست بر آینه زنگ پنج تو

آهنش را زنگها خوردن گرفت — گوهرش را زنگ کم کردن گرفت

خود حقیقت معصیت باشد خفر — پس که از کاهلی تو پنداری صفر

چون ز خشم آتش تو در دلها زدی — مایهٔ نار جهنم آمدی

آن سخنهای چو مار و کژدمت — مار و کژدم گشت و میگیرد دمت

پیشها و خلقها همچون جنین — سوی خصم آیند روز رستخیز

گرچه دیوار افکند سایه دراز — باز گردد سوی او آن سایه باز

این جهان کوه است و فعل ما ندا — سوی ما آید نداها را صدا

جمله بر خود میکنی ای ساده مرد — همچو آن شیری که بر خود حمله کرد

ای نفیر بر همچو آن تو ذو الفقار — بر تن خود میزنی تو هوشیار

هر که او بنهاد ناخوش سنتی — سوی او نفرین رود هر ساعتی

نیکوان رفتند سنتها بماند — از لئیمان ظلم و لعنتها بماند

تا قیامت هر که جنس آن بدان — در وجود آید بود رویش بدان

بر کنار بام ای مست مدام — پست بنشین یا فرود آ والسلام

هر زمانی که شدی تو کامران / آن دم خوش بود کنار بام دان
سیرتی کان بر وجودت غالبست / هم بدان تصویر حشرت واجبست
روز محشر هر نهان پیدا شود / هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دست و پا بدهد گواهی با بیان / بر فساد او به پیش مستعان
دست گوید من چنین دزدیده‌ام / لب بگوید من چنین پرسیده‌ام
چشم گوید کرده‌ام غمزه حرام / گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام
گر همی خواهی سلامت از ضرر / چشم ز اول بند و پایان را نگر
حلم حق گر چه مواساها کند / لیک چون از حد برد رسوا کند
اینچنین نخلی که قد یار ماست / چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست
اینچنین مشکین که زلف یار ماست / چونکه بی‌عقلیم آن زنجیر ماست
اینچنین لطفی چو نیلی می‌رود / چونکه فرعونیم چون خون می‌شود
دیو سوی آدمی آید بشر / سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت / می‌دوید و می‌چشانید از میت
چون شدی در خوی دیوی استوار / می‌گریزد از تو دیو نابکار
سر ز خفتن که تو فن برداشتن / با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمه مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب در کار شد
گنده تخم خوار کارد در جهان / تا نیابی زور اجو در گلستان
چشم‌بندی چشم پایان‌بین شود / که نگه دارد تن را از فساد
هر که او عصیان کند شیطان شود / کو حسود دولت نیکان شود

کرکا

گر کجا لیکو بکف جاری شود / ور سوی یاری شود ماری شود
کیمیای زهر و مار است آن شقی / بر خلاف کیمیای متقی

باب ۴۱ در عدل و ظلم

عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی بر موضعش / ظلم چه بود وضع در نا موضعش
ظلم آری مدبری جف القلم / عدل آری برخوری جف القلم
بل جفا را هم جفا جف القلم / وان وفا را هم وفا جف القلم
فعل تست این غصه‌های دم بدم / این بود معنی قد جف القلم
ای دریده پوستین یوسفان / گر بدرد گرگت از خویش دان
ای که تو از ظلم چاهی می‌کنی / از برای خویش دامی می‌تنی
این بدانی گر بپرسی چه کنی / اندر آن چه عاقبت خود افکنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه می‌کنی اندازه کن
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / اینچنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالم‌تر چهش با هول‌تر / عدل فرموده‌ست سلطان بشر
ای ز ضعفی بیکسی با توقفا / در قفای خود همی بینی حمل
گر ضعیفانند تو بی‌خصمی مدان / از نبی اذا جاء نصر الله بخوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیرا ابابیلت رسید
آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت / همچو خس جاروب مرگش پاک روفت
هست دنیا قهرخانه کردگار / قهر بین چون قهر کردی اختیار

تو مرا چون جادوی با شبان / تو کجا بردی بدارم پاسبان

که کم از بهای کم از بزغاله ام / که نباشد حارسی زد بناله ام

حارسی دارم که ملکش می سزد / داند او باری که بر من میرود

گر ضعیفی در زمین خصم امان / غلغل افتد در سپاه آسمان

گر بنالد آسمان گریان شود / در بگرید چرخ یارب خفقان شود

تا دل محو جدا نامد بدرد / هیچ قومیرا خدا رسوا نکرد

خشم محو انچه کند بکو انهاست / خشم دلها کرد عالم را خراب

خصم مکر و ظلم تو الله باز / فضل و عقل تو زما کیناه باز

گرچه جز او عوان هست از خدا / که بهار خلق را خواهد بلا

سگ بهار حمله بر مسکین کند / تا تواند زخم بر غمگین زند

شرم شیر است نه گرا بدان / که نگیرد صید از همسایگان

گر خبر آید که شه حربی نهاد / بر مسلمانان شود او زفت و شاد

ور خبر آید که شه رحمت نمود / از مسلمانان فکند آنرا بجود

ماتمی در جان او افتد از آن / صد چنین او پر ملال عوان

این عوان در حق غیری سود شد / لیک اندر حق خود مردود شد

رحم ایمان از دو بر بیه شد / لکن شیطانی برو پیدا شد

ای بها دست آعا بر ظلم ولیکن / کو هرت پیدا است حاجت نیست این

رازها را میکند حق آشکار / چون بخواهد رست تخم بد مکار

هر که عدل عمر ننمود دست / پیش او حجاج خونی عادلست

عو

عفو کن تا عفو یابی در جزا / میشکافد مو قدر اندر سزا

هر کرا خوی نیکو باشد برست / هر کسی کو شیشه دل باشد شکست

باب ۶۲ در خوی خلق

من ندیدم در جهان جستجو / هیچ اهلیت به از خلق نیکو

در عدو بخ همین احسان نکوست / که با احسان بس عدو گشتست دوست

ور نگردد دوست کینش کم شود / زانکه احسان کینه را مرهم شود

تو هم از دشمن چو کینی میکشی / از پی دشمن غلط در بر کشی

این عداوت اندرو عکس حقست / کز صفات قهر آنجا مشتقست

خلق زشتست اندرو روی نکو / که تو از صفحه آیینه بود

چونکه قبح خویش دیدی ای حسن / اندر آیینه بر آیینه مزن

در پی خوباش با خوش نشین / خو پذیری گل و روغن ببین

درگذر از فضل و از جلدی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن

پس بدانکه صورت خوب نکو / با خصال بد نیرزد یک تسو

ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود خلقش نکو در پاش میر

صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان

چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو و آب جو

صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف در را گزین گر عاقلی

این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده ها اند از بحر جان

لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر

کان چه دارد وین چه دارد می‌کشند / زانکه کمی بست آن در ثمین
چون ز عادت گشت محکم خوی بد / خشم آید بر کسی کت وا کشد
همچو آن شخص درشت خوش‌سخن / در میان ره نشاند خاربن
آن درخت بد جوانتر می‌شود / وین کننده پیر و مضطر می‌شود
خاربن در قوت و برخاستن / خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبزتر / خارکن هر روز زار و خشکتر
آن جوانتر می‌شود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر
بارها از خوی بد خسته شدی / حس نداری سخت بی‌حس آمدی
خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت
رو بگلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلشن کند خار ترا
لب ببند و کف پر زر برگشا / بخل تن بگذار پیش آور سخا

باب ۳۶ در سخا

ترک لذتها و شهوتها سخاست / هر که در شهوت فرو شد برنخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای آن کز کف چنین شاخی بهشت
می‌برد شاخ سخا ای خوب‌کیش / مر ترا بالاکشان تا اصل خویش
آن فتیها بخشش بی‌علتست / پاکبازی خارج هر ملتست
گفت پیغمبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی میکنند
کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار

ای خدا

ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان
گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکش اندر مزرعه باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد / اشپش و موش و حوادث پاک خورد
غل بخل از دست و گردن دور کن / بخت نو دریاب در چرخ کهن

باب ۳۷ در ادب

از خدا جوییم توفیق ادب / بی‌ادب محروم ماند از فضل رب
از ادب پرنور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد
مائده از آسمان در می‌رسید / بی‌صداع و بی‌فروخت و بی‌خرید
در میان قوم موسی چند کس / بی‌ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داسمان
زان گدارویان نادیده ز آز / آن در رحمت بر ایشان شد فراز
هر چه بر تو آید از ظلمات و غم / آن ز بی‌باکی و گستاخیست هم
این همه غمها که اندر سینه‌هاست / از بخار و گرد و باد و بود ماست
بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرأت رد باب
هر که بی‌باکی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست
هین مرو گستاخ در دشت بلا / هین مرو کورانه در دشت کربلا
که ز نور و استخوانهای لکان / می‌نیابد بس لهای سالکان
آن گروهی کز ادب بگریختند / آبروی جمله مردان ریختند

در تک دریا گهر با سنگهاست … فخرها اندر میان ننگهاست

ای تو از ضعف بهر پیش ابلهان … وی تکبر کرده در پیش شهان

گرچه شه با تو نشیند در زمین … خویش را بشناس نیکوتر نشین

آن تکبر بر حذر خوبست و خست … هین مرو معکوس عکس به تست

ما کیم اندر جهان پیچ پیچ … چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ

بشنو این پند حکیم غزنوی … تا بیابی در تن کهنه نوی

ناز را روی بباید همچو ورد … چون نداری گرد بد خویی مگرد

زشت باشد روی نازیبا و ناز … سخت باشد چشم نابینا و باز

پیش یوسف نازش خوبی مکن … جز نیاز و آه یعقوبی مکن

معنی مرده ز طوطی بد نیاز … در نیاز و فقر خود را مرده ساز

تا دم عیسی ترا زنده کند … همچو خویشت خوب و فرخنده کند

در بهاران کی شود سرسبز سنگ … خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ

سالها تو سنگ بودی دلخراش … آزمون را یک زمانی خاک باش

هین مکن دیده ای سخا صهلان … در حضور حضرت صاحبدلان

پیش اهل دل ادب بر باطنست … زانکه دلشان بر سرایر فاطنست

پیش اهل تن ادب بر ظاهرست … که خدا زایشان نهان را ساترست

بی ادب گفتن سخن با خاص حق … دل بمیراند سیه دارد ورق

خویش را دریا اگر پهلو زند … خویش را از بیخ هستی بر کند

همچنان که گفت آن یار رسول … چون نبی برخواندی بر ما فصول

ان

آن رسول مجتبی وقت نثار … خواستی از ما حضور صد وقار

آنچنان که بر سرت مرغی بود … کز فواتش جان تو لرزان شود

پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا … تا نگیرد مرغ خوب تو هوا

دم نیاری زد ببندی سرفه را … تا نباید که بپرد آن هما

ور کست شیرین بگوید یا ترش … بر لب انگشتی نهی یعنی خمش

حیرت آن مرغست خاموشت کند … بر نهد سر دیگ و پر جوشت کند

جز خضوع و بندگی و اضطرار … اندرین حضرت ندارد اعتبار

پیش بینایان کنی ترک ادب … نار شهوت را از آن گشتی حطب

حق چو سیما را معرف خوانده است … چشم عارف سوی سیما مانده است

گفت سیماهم وجوه گفت کار … که بود غماز باران سبزه زار

باب ۶۵ در تکبر و عجب

چند حرف طمطراق و کار و بار … کار فاری خود بهل و شرمدار

کبر زشت و ز گدایان زشت‌تر … روز سرد و برف آنگه جامه تر

چند دعوی و دم و باد و بروت … ای ترا خانه چو بیت العنکبوت

خلق را طاق و طرم عاریتست … ابر را طاق و طرم ماهیتست

از پی طاق و طرم خواری کشند … بر امید عز در خواری خوشند

بر امید عز ده روزه خدوک … گوز خود گم کرده از غم چون دوک

ابتدا او کبر و کین از شهوتست … راسخی شهوت از عادتست

چون ز عادت گشت محکم خوی بد … خشمت آید بر کسی کت وا کشد

بت پرستان چونکه خو با بت کنند / مانعان صحبتش را دشمنند
چون صفات حق تو گویی لیکنی / لیکنها خنجو تملد با ادبسی
که همه از خویشتن بر میکنند / خویش را بر فرق میرو سرور میکنند
تو به آن فخر آوری کز ترس و بند / چاپلوست گفت مردم روز چند
هر کرا مردم سجودی میکنند / زهر اندر جان او می آکنند
کین تکبر زهر قاتل دان که هست / از می پر زهر شد آن گیج مست
چون می پر زهر نوشد مدبری / از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر بر جانش فتد / زهر در جانش کند داد و ستد
آن تکبر زهر قاتل دان عیان / خمر پر زهر است کم نوشش از آن
گر نداری زهر یشرا اعتقاد / کان چه زهر آمد نگر در قوم عاد
نردبان خلق این ما و منیست / عاقبت زین نردبان افتادنیست
ای خنک آنرا که ذلت نفسه / وای آن کز سرکشی شد چون که او
هر که بالاتر رود ابلهتر است / کاستخوان او بتر خواهد شکست
حد خود بشناس بر بالا مپر / تا نیفتی در نشیب شور و شر
این فروع است و اصولش آن بود / که ترفع شرکت یزدان بود
مؤمنان آیینه همدیگرند / این خبر هم از پیمبر آورند
ای بدیده خال کژ بر روی عم / عکس خال تست آن از خود مرم
جام روزن ساختی شیشه کبود / نور خورشیدت کبود ت می نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را گو بد مگو کس را تو بیش

اوحدا

ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی
زلت آدم ز اشکم بود و باه / وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد / وان لعین از توبه استکبار کرد
خود چه باشد پیش نور مستقر / کر و فر اختیار بو البشر
گشت با پا آلت گیاهی او / پیسه پاپا منظر مبنای او
مستمع او تشنه چاها سخن / مدرکش جو قطره خنگی جهان
از منی بودی منی را واگذار / ای ایاز آن پوستین را یاد دار
گر بکاه از قدر آتش گشته ده / طمطراقی در جهان افکنده
باد را بشکن که بس فتنه است باد / پیش از آنکه بشکند او همچو عاد
عاد را آن باد ز استکبار بود / یار خود پنداشت اغیار بود
گفت از آن جو بر بچشته جاه و مال / که دو نر لیکنت کلنج نو کمال
مال چون مار است وان جاه اژدها / سایه مردان زمرد هر دو را
زان زمرد مار سو دیده جهد / کور گشته مار رفو وا رهد
حفصه باز آ از منی و از توی / سروری کم جو طلب کن سروری

باب در بیان

آنچه منصب میکند با جاهلان / از فضیحت کی کند صد ارسلان
حرص بط یکتاست این پنجاه تاست / حرص و شهوت مار و منصب اژدهاست
حرص بط از شهوت حلق است و فرج / در ریاست بیست چندانست درج

حرص علق و فرج هم از بدرگیست　　لیک منصب بیش از آن اشکستگیست

پنج شاخ این بد سترا اگر　　باز گویم دفتری باید دگر

مال و منصب تا کسی آرد بدست　　طالب رسوایی خویش او شدست

یا کند بخل و عطا هم کم دهد　　یا سخی آرد بنا موضع نهد

حکم چون در دست گمراهی فتاد　　جاه بنهاد او در چاهی فتاد

علم و مال و منصب و جاه و قران　　فتنه آمد در کف بدگوهران

غافلان سرور شده مسند و زنیم　　عاقلان سرها کشیده در گلیم

آن خداوندی که بنمود استین　　مردرا نی دست دانی آستین

آن خداوندی که در جان و دل بود　　بیدل و بی جان و بیدل دنیا بود

آن خداوندی که دادندت عوام　　باز بستانند از تو همچو وام

ده خداوندی عاریت بحق　　تا خداوندیت بخشد متفق

مهتری نفطست و آتش ای عزیز　　ای برادر چون بر آذر میروی

هر چه او همواره باز آمین　　تیرها تو را هدف گفتم ببین

هر کی خواهد خدا فرخ کند　　او چرا بر مرغ دام و فخ کند

هم ز دندانت برآرد دردها　　تا بکوبد زخمت واژدها

از بن دندانت بر آیند شکر　　تا بدانی قوت حکم قدر

شیطنت گفتم کسی بد در لعنت　　مستحق لعنت آمد این صفت

صد خزینها گنجها از زر گو خوان　　پر یاست جو گنجد در جهان

بار خود بر کس منه بر خویش نه　　سرورا کم طلب درویش به

بی

آن شنیدستی که الملک عقیم　　قطع خویشی کن ملک جوز بیم

که عقیمست و ورا فرزند نیست　　همچو آتش با کسش پیوند نیست

هر چه یابد او بسوزد بر درد　　چیز نیابد هیچ خود را میخورد

هیچ شو دارای تو از زندان او　　رحم کم جو از جهان زندان او

چونکه گشتی هیچ از زندان مترس　　هر صباح از فقر مطلق گیر درس

هست الوهیت ردای ذوالجلال　　هر که در پوشد برو گشت وبال

منصبی کان مر زدیت محجبت　　عاقبت معزولیست نی منصبت

تاج از آن اوست آن ما کمر　　وای آنکس کز حد خود دارد گذر

فتنه تست این پر طاوسیت　　کاشترا کت باید وقد و تیست

خویش را عریان کن از فضل و فضول　　تا کند رحمت ترا هر دم نزول

زیرکا ضد شکستست و نیاز　　زیرکی بگذار و با گولی بساز

بیشتر اصحاب جنت ابلهند　　تا ز شر فیلسوفی وارهند

سروری چون شد دماغ را ندیم　　هر که شکستت شود خصم قدیم

چونکه گفت ابلیس خیره سروری　　دید آدم را بتحقیر از خری

شاه را باید که بر خود رب　　رحمت او سبق دارد بر غضب

باب ۷ در رحمت و شفقت

سبقت رحمت بر غضب هست ای فتا　　لطف غالب بود در وصف خدا

بندگان دارند لابد خوی او　　مشکهاشان پر ز آب جوی او

آن رسد حق قلدوزی سلوک　　گفت الناس علی دین ملوک

پر بود جاه هم پر شکر زخاره　　وان زنفس شیخ پر عوای چاه

شه یکی جاریست لشکر پر از او　　روح همچون آب و این جسم‌ها جو

آب روح شاه اگر شیرین بود　　جمله جوها پر ز آب خوش شود

خیر کن با خلق بهر ایزدت　　یا برای راحت جان خودت

نی ز ضعف غالب بود مانند دیو　　بهر صورت خشم گیرد از پدید

نی ز حلمی مخنث وار هیز　　که شود او روسپی ز آن روکیز

آنکه بر ما بشکند او ز علو　　رحم حق و خلق ناید سوی او

بر هیولای بدان رحمت کنید　　بر منی خویش هین لعنت کنید

هین مبادا غیرت آید از کمین　　سرنگون افتید در قعر زمین

بر همه کفار ما را رحمت است　　گرچه جان جمله کافر نعمت است

بر سگانم رحمت و بخشایش است　　که چرا از سنگشان مالش است

آن سگی که بگزد گویم دعا　　که ازین خو وارهانش ای خدا

این سگان را هم در آن اندیشه دار　　که نباشند از خلایق سنگسار

زآن بیاورد انبیا را بر زمین　　تا کندشان رحمة للعالمین

گفت پیغمبر که رحم آرید بر　　جان من کان غنیا فافتقر

والذی کان عزیزا فاحتقر　　او ضعیفا عالما بین المضر

گفت پیغمبر که با این سه گروه　　رحم آرید ار ز سنگید و ز کوه

آنکه او از بعد هستی خوار شد　　وان توانگر هم که بی دینار شد

وان سیم آن عالمی کاندر جهان　　مبتلا گشته میان جاهلان

زانکه

زانکه از عزت بخواری آمدن　　همچو قطع عضو باشد از بدن

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان　　غالب آید سخت و بر صاحب‌دلان

باز بر زن جاهلان چیره شوند　　زانکه ایشان تند و بس خیره روند

کم بودشان رقت و لطف و وداد　　زانکه حیوانیست غالب بر نهاد

مهر و رقت وصف انسانی بود　　خشم و شهوت وصف حیوانی بود

ستر کن تا بر تو ستاری کنند　　تا نبینی ایمنی بر کس مخند

آنچه بر تو خواه آن باشد پسند　　بر دگر کس آن مکن از رنج و گزند

گرچه هر جا هر کسی درشان میکند　　با کیاه ز رم احسان میکند

رحمت داد است حق کار کن　　نیکی کن یادی آیدت سخن

زانکه جمله گرگ ناید از نیکان　　هم دروگر هم سقا هم جاشکار

هین ببندانی ز لیست عالم برقرار　　هر کسی کاری کند از افتقار

هر کسی در پیش پا می نهند　　یاری باید از دگر مرد هنرمند

هر دروغی که خیال اندیش شد　　چون دلیل آری خیالش بیش شد

چون سخن در دل رود علت شود　　تیغ غازی دزد را آلت شود

پس جواب او سکوت است و سکون　　هست با ابله سخن گفتن جنون

گر خیال و وهم چون بیش بدید　　صد هزاران غم باید از هم رهید

عالم وهم و خیال و طمع و بیم　　هست رهرو را یکی سد عظیم

ظن نیکو بر برادر گفتن حیف　　گرچه آید ظاهر از ایشان جفا

هین ز بدنامان نباید ننگ داشت　　گوش بر اسرار ایشان باید گماشت

مشفقی گر کرد جور و امتحان | عقل باید کو نباشد بدگمان
مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ | جمله سر بر سوی آن سلطان الغ
بلکه کوه و سنگ و آب و خاک نیز | هست واگشته همه‌شان با خدا
هیچ کافر را بخواری منگرید | که مسلمان بودنش باشد امید
چه خبر داری ز ختم عمر او | تا بگرداند ازو یکباره رو
در میان بحر اگر بنشسته‌ام | طمع در آب سبو هم بسته‌ام
زور را بگذار و زاری برگزین | رحم سوی زاری آید ای فقیر

باب ۹ در تضرع و بکا

چون خدا خواهد که مان یاری کند | میل ما را جانب زاری کند
باش چون دولاب نالان چشم تر | تا ز صحن جانت بر روید خضر
اهل حق از داغ بشناسند همه | داغ حق آور که در میدان درد
ای خنک چشمی که آن گریان اوست | ای همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده‌ایست | مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
ای خنک آن کو نکوکاری گرفت | زور را بگذاشت او زاری گرفت
هر کجا آب روان سبزه شود | هر کجا اشک روان رحمت بود
زانکه آدم زان عتاب از اشک رست | اشک تر باشد دم توبه‌پرست
بهر گریه آدم آمد بر زمین | تا بود نالان و گریان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت | پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او | در طلب میباش هم در طلب او

آتش

آتش صد آب دیده‌ها نقل باز | بوستان از ابر و خورشید است باز
تو چه دانی قدر آب دیدگان | عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی | پر ز گوهرهای اجلالی کنی
اشک کان از بهر او بارند خلق | گوهرست و اشک پندارند خلق
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش | از دو عالم ناله و غم بایدش
هر که با شاه ره دردش دوا | گر چو نی نالد بنالد بی‌نوا
چون تضرع را بر حق قدرهاست | آن بها که آنجاست زاری را کجاست
هین امید اکنون میان را چست بند | خیز ای گرینده و دایم بخند
که برابر میکند شاه مجید | اشک را در وزن با خون شهید
اشک می بار و همی سوز از طلب | همچو شمع سر بریده جمله شب
تا نگرید کودک حلوافروش | بحر بخشایش نمی‌آید بجوش
چون بگریانم بجوشد رحمتم | آن خروشنده بنوشد نعمتم
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست | چون گریست از بحر رحمت موج خاست
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار | تا بریزد شیر فضل کردگار
ز امر حق وابکوا کثیرا خوانده‌ای | چون سر بریان چه خندان مانده‌ای
رونق خنده دنیای خیره خند | رونق گریه ببین که هست او کان قند
روشنی خانه باشی همچو شمع | گر فرو باری تو همچون شمع دمع
چون جهنم گریه آرد یاد آن | پس جهنم خوشتر آید از جنان
خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم | گنج در ویرانها جوی ای سلیم

دیگ

رحمت موج خاست

تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و با سوز باش
اشک خواهی رحم کن بر اشکبار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر
پس بدان این اصل ای اصلجو / هر که دارد درد او بردست گو
هر کجا دردی بود آنجا رود / هر کجا پستیست آب آنجا رود
هر که او بیدارتر پر دردتر / هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا بدی
دیدها ابر و دیگران نوحه گری / بد تا بنشین بر خود میگری
زابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود
تا نبارد ابر و برق و جان چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال / کی بجوشد چشمها زآب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن / کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا / کی درختی سرفشاند در هوا
کی شکوفه آستین پر نثار / برفشاند کیسه لالهٔ بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون / کی گل از کیسه برآرد سر برون
نور گریه قوت سرمایه‌ایست / رحمت را قویتر دایه‌ایست
گفت ادعوا الله بزاری مباش / تا بجوشد شیرهای دایه‌اش
دعوت زاریست روز و شب بکار / بنده را که در نماز آوری بزار
نعرهٔ مؤذن که یا حی علی الفلاح / وآن فلاح این زاریست ای صراح
آنکه خواهی از غمش خسته کنی / ملا رازی بر دلش بسته کنی

گنه خواهی گر بلایش وا خری / جان او را در تضرع آوری
گفته او شاه هست و او بیگانه نیست / ناله از دل طرفه کو بیمار نیست
تا توانی بینوا شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
طفل بگریا تا همیدانه طریق / که بگریم تا رسد دایه شفیق
تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن
تو نمیدانی که دایه دا یکان / کی دهد شیر او را رایگان
گریه ابر است و سوز آفتاب / استن دنیا بدین هر رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر / کی شدی اجسام تا رفت و سطبر
کی شود معمور این چهار فصل / گر نبودی این تف و این گریه اصل
آفتاب عقل را در سوز دار / چشم را چون ابر اشک افروز دار
گریه با صدق بر جانها زند / تا کرم چرخ و عرش را گریان کند

حکایت

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را نارد خلل
گفت سه حال از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نه بیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غم است / در وصال حق دو دیده کی کم است
ور نه بیند دیدهٔ حق را گو برو / اینچنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیده گر عیسی ترست / عیب مرو تا بخشدت هر چشم راست
گر نه از اوی تو دمی جنبش در دعا / روز و شب میخوان از آن حق صفا

باب ۴۹ در دعا

در حدیث آمد که مؤمن در دعا   چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد بجان   که خدایا دور دارم از فلان
دوزخ از مؤمن گریزد همچنان   که گریزد مؤمن از دوزخ بجان
زانکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود   برگذر که نورت آتش را ربود
ایمن آبادست این راه نیاز   ترک نازش گیر و با این باب ساز
ای اخی دست از دعا کردن مدار   با اجابت یا رد اویت چکار
هر که حلق پاک بنماز اعتدال   این دعایش میرود تا ذوالجلال
درد آمد بهتر از ملک جهان   تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن بیدرد از افسردگیست   خواندن با درد از دلبردگیست
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود   تا بجوشد در کرم دریای جود
آنچنان کن که دعا بیمار تو   در شب و در روزها گوید دعا
کان دعای شیخ نه چون هر دعاست   فانیست و گفت او گفت خداست
چون خدا از خود سؤال و کد کند   پس دعای خویش را چون رد کند
آن دعای بیخودان خود دیگرست   آن دعا زو نیست گفت داورست
هم دعا از تو اجابت هم ز تو   ایمنی از تو مهابت هم ز تو
آن دعا حق میکند چون او فناست   آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطه مخلوق نه اندر میان   بیخبر زان لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار   خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی‌رشوتان یاریگران   در مقام سخت و در روز گران

هین

هین بجو این قوم را ای مبتلا   هین غنیمت دارشان پیش از بلا
سالها گر در اندرون تو خویش را   در رکن ادراک عقل اند نیش را
کیمیا داری دوای پوست کن   دشمنان را زین صناعت دوست کن
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی   که رهاند روح را از بیکسی
نی همه ملک جهات میدهند   صد هزاران ملک گوناگون نهند
داد داد حق شناس و بخششش   عکس آن دادست اندر پنج و شش
گر بود داد خسان افزون ز ریگ   تو بمیری وان بماند مرده ریگ
ملک آخر چند ماند در نظر   اصل بینی پیشه کن ای کژنگر
حق چو بخشش کرد با اهل نیاز   تا عطا بخشندشان عمر دراز
خود که گوید این دو رحمت نثار   کم نیاید در اجابت صد هزار
ای بسا مخلص که نالد در دعا   تا رود دود خلوصش بر سما
تا رود بالای این سقف برین   بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملایک با خدا نالند زار   کای مجیب هر دعا ای مستجار
بنده مؤمن تضرع میکند   او نمیداند بجز تو مستند
صلتها بیگانگان را میدهی   از تو دارد آرزو هر مشتهی
حق بفرماید که نه از خواری اوست   بلکه تاخیر عطا یاری اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من   آن کشیدش موکشان در کوی من
گر برآرم حاجتش او وارود   هم در آن بازیچه مستغرق شود
گرچه مینالد ز جان یا مستجار   دل شکسته سینه خسته گو بزار

من برین دروازه دارش میکنم / اژدره پنهان نگارش میکنم
حنینش همی آید مرا آواز او / وای هذا یا نکال وای سوز او
سیم او منو سنان ازنیک و بد / تو مجانین میدانک بدراین بجو

حکایت

دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آنرا غنیمت میشمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش
در دعا میخواستی جانم ازو / کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم او سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک / وز کرم می نشنود یزدان پاک
پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید

باب لا در حس

بیحس و بیگوش و بیفکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سرست / تا نگردد این کر آن باطن کرست
سیر بیرونیست فعل و قول ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد / عیسی جان پای در دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه دریا گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
حس دنیا نردبان این جهان / حس دینی نردبان آسمان

صحت

صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز ویرانی بدن
صحت این حس بجویید از طبیب / صحت آن حس بجویید از حبیب
کشتی جان و جسم جان جز این حس نخست / کشتی عقل و کشتی حس نیز مفلس است
لاجرم جسم را ویران کند / بعد ویرانیش آبادان کند
سالها سر فنیر روزنامه‌ها / جان دهد بیهده صد ساله را
انبیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیات بی‌بهاست
نشنود این نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس
رو بری سلطان و کار و بار بین / حس تجری تحتها الانهار بین
این چنین حسها و ادراکات ما / قطرهٔ بحر در آن بحر صفا
لاجرم حس را خرانشان را سوار / این خرانرا تو مزاحم شو مدار
پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کاهل محشرند / حس مس را چو حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت میخورد / حس جان از آفتابی میچرد
چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیدهٔ عقلست سنی در وصال
سخرهٔ حس‌اند اهل اعتزال / خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم از جاهلیست
چون ز حس بیرون نیامد آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی
گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی بحس مشترک محرم شدی

خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعمیش خواند / بت پرستش گفت و ضد ماش خواند
زانکه او کف دید دریا را ندید / زانکه حالی دید فردا را ندید
در دو چشم حق شناس آمد ترا / حکمت پر بین عرصهٔ هر دو سرا
پس دو چشم روشن صاحب نظر / مر ترا صد مادرست و صد پدر
خاصه چشم دل که او هفتاد توست / وین دو چشم حس خوشه چین اوست
دیدهٔ حس زبون آفتاب / دیدهٔ باقی جو بیاب
تا زبون گفته به پیش آن نظر / شعشعات آفتاب با شرر
کان نظر نوری و این ناری بود / نار پیش نور بس تاری بود
چشم ظاهر ضابط حلیه بشر / چشم سر حیران ما زاغ البصر
دیدهٔ تن دائما تن بین بود / دیدهٔ جان جان پر فن بین بود
درکه از این جمله تن را در بصر / در نظر رو در نظر رو در نظر
در میان این دو فرق بیحساب / سر مجو والله اعلم بالصواب
چون ز ها داد این تن پر چیز را / نه شمار آشاید و نه صیغزا

باب ۱۸ در بدن

بت شکستی گیرم ای ابر همیوار / گو بت تن را فدا کن زینهار
گر ز بر خود زنی میزا درسکی / زانکه پنبه کش آمد جسم تن
قیمتش کاهی نه و حرصش کوه‌ها / حبهٔ سوختی و جان از هر کوه‌ها
تن چو شد بیمار دارو جوت کند / ور قوی شد مر ترا طاغوت کند

ای کا

هر که شیرین میزید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستید جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا میکشند / آنکه فربه‌تر مر او را میکشند
چشم آخر بین تواند دید راست / چشم آخر بین غرور است و خطاست
روز مرگ این حس تو باطل شود / نور جان داری که یار دل شود
در لحد این جسم را خاک آکند / هست آنکه گور را روشن کند
آن زمان لیکن دست و پایت بر درد / پر و بالت هست تا جان بر پرد
آن زمان لیکن جسم حیوانی تمام / جان باقی بایدت بر جا نشد
چونکه گشته لقمهٔ این جسم گران / رهنما گردد هستی اسرار دان
این چنان تن غلط انداز شد / جز مر آنرا کو ز شهها باز شد
آن تنی را که بود در جان خلل / خنبش بشکن گر بگیری در عسل
این کسی داند که روزی زنده بود / از کف آن جان جانی جای ربود
این تن گر حرکت معکوس رود / صد هزار آزاد را انگه گرو
همچو صاحب نفس کو تن پرورد / بر دگر کس ظن و حقدی می برد
لیکن عدو آن حسود و دشمنست / خود عدو و دشمن او این تن است
زین بدن اندر عذابی ای پسر / مرغ روحت بسته با جنس دگر
روح بازست و طبایع زاغها / دارد از زاغان و جغدان داغها
هر گرانی و کسل خود از تن است / جان ز خفت جمله در پریدنست
سیرتی کان بر وجودت غالب است / هم بر آن تصویر حشرت واجب است
پیشه آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار آدمی

کنده تن را ز پای جان بکن … تا کند جولان بگرد آن چمن
سبحها شغلن بکه بر آب حیوة … تا بیابد بر زمین تن خاک نجات
چون نجردم از حواس ای بو البشر … حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
پند من بشنو که تن بند قویست … کهنه بیرون کن گرت میل نویست
بار کن بیگار عمر ابر تنت … بر جهان و جان کم نه آن جان کنت
درز باین مهمان خانه مکن … کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو … کز برای اوست غمناکی تو
لامکان مسکن بود هر جا ماتن … نبود عارف این بود حب الوطن
این بدن خرگاه آمد روح را … یا مثال کشتی مر نوح را
تن قفس شکلست تن شد خار جان … در فریب داخلان و خارجان
جان کشد یر سوی بالا بالها … در زده تن در زمین چنگالها
اینش گوید من شوم همراز تو … آنش گوید نه منم انباز تو
آنش گوید هره عالم آن تست … جمله جانها مان طفیل جان تست
اینش گوید بیش چون تو در جهان … در جمال و فضل و در احسان خوان
او چو بیند خلق را سرمست خویش … از تکبر میرود از دست خویش
گشت مسکین آن که از شد زنده تقی … از سجود و از تحیتهای خلق
او نداند که هزاران را چو او … دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست … کمترش خور کان پر آتش لقمه ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار … دود او ظاهر شود پایان کار

هرکه

هرکه داد او حسن خود را در مزاد … صد قضای بد سوی او رو نهاد
حیلها و خشمها و رشکها … بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت میدرند … دوستان هم روزگارش میبرند
در پناه لطف حق باید گریخت … کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
اشتر آمد این وجود خوار خوار … مصطفی زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست … کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ … تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی … جوهر خود را نه بینی فربهی
این شراب و این کباب و این شکر … خاک رنگین است و نقشین ای پسر
قوت اصلی بشر نور خداست … قوت حیوانی مر او را ناسزاست
گر جهان باغی پر از نعمت شود … قسم مار و مور هم خاکی بود
قسمتش خاکست گر دی گر بهار … میر کو نه خاک چون نوشی چو مار
گل مخور گل را مخر گل را مجو … زانکه گل خوارست دایم زرد رو
این دهان خود خاک خواری آمدست … لیک خاکی را که آن رنگین شدست
چونکه خور روح انجا لحم و پیست … رنگ لحمش داد و این هم خاک کوست
هم ز خاکی بخیه بر گل میزند … جمله را هم باز خاکی میکنند
هند و قفچاق و رومی و حبش … جمله یک رنگند اندر گور خوش
تا بدانی کان همه رنگ و نگار … جمله روپوشست و مکر و مستعار
رنگ باقی صبغة الله است و بس … غیر این بربسته دان همچون جرس

ای بدیده لوتهای چرب خیز / فضلهٔ آن را ببین در آبریز

مر خبیثی را بگو کآن خوبیت کو / بر طبق آن ذوق و آن نغزیت کو

گوید او آن دانه بد من دام کن / تو شدی تو صید و دانه شد نهان

گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن گند او پیدا شود

آن منافق مشک بر تن می‌نهد / روح را در قعر گلخن می‌نهد

مشک را بر تن مزن بر دل بمال / مشک چه بود نام پاک ذوالجلال

باب در نفس

هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان کند خورشید و ابر

مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست

بت سیه آبست در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان

آن بت منحوس چون سیل سیاه / نفس بت گر چشمهٔ بر شاهراه

بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهلست جهل

صورت نفس ار بجویی ای پسر / قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در

هر نفس مکری و در هر مکر از آن / غرقه صد فرعون با فرعونیان

خوانده‌ای سه سورت کز جهنم کش نهی / در خله وز زخم او تو کی رهی

صد بهار و هر یکی نشر صد لغت / زرق و دستانش نیاید در صفت

شهر را بگرفته‌اند اللهٔ ها را / ره نشاند زود شیر آگاه را

مکر نفس و تن نداند عام شهر / او نگیرد جز بوحی القلب قهر

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند / در دو صورت خویش را بنموده‌اند

چون فرشته و عقل کایشان یک بدند / بهر حکمتهاش دو صورت شدند

آمد

آمد نفس و هوا بر هم مزن / لیکن او حیران بد همچو دو زن

بس که خود را کرده بنده هوا / کرکسی را کرده تو اژدها

ای تو شیری در تک این چاه فرد / نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد

شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند

نفس خرگوشت بصحرا در چرا / تو بقعر این چه چون و چرا

آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان

زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکار خوش رود

چون کند این سگ برای تو شکار / چون شکار سگ بشستی آن شکار

هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدوی جان تست از دیر گاه

آدمی را دشمن پنهان بسیست / آدمی با حذر عاقل کسیست

دشمن ارچه دوستانه گویدت / دام دان گرچه ز دانه گویدت

گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر بتن لطفی کند آن قهر دان

این عجب بنگر که میش از گرگ جست / این عجب لیکن میش جان در گرگ بست

گرگ اگر با تو نماید روبهی / هین مکن باور که ناید زو بهی

آنچه گوید نفس تو اینجا بد است / مشنوش چون کار تو ضد آمدست

تو خلافش کن که از پیغمبران / این چنین آمد وصیت در جهان

در زحمت این نفس چون دوزخ است / کو بدریاها نگردد کم و کاست

هفت دریا را درآشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق سوز

عالمی را لقمه کرد و درکشید / معده‌اش نعره زنان هل من مزید

چونکه جزو دوزخست این نفس ما   طبع کل دارد همیشه جزوها
نفس خود را کش جهانی زنده کن   رو بشیخ آور ز مرد دیبا کن
کشتن [illegible] کار عقل و هوش نیست   شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
این قدم حقرا بود کو را کشد   غیر حق خود که کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست   این کمان را باژگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر واره از کمان   کز کمان هر راست بجهد بیگمان
چونکه واگشتیم ز پیکار برون   روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم   با نبی اندر جهاد اکبریم
ای شهان کشتیم ما خصم برون   ماند خصمی زو بتر در اندرون
قوت از [illegible] خواهم و توفیق و لاف   تا بسوزن برکنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند   شیر آنست آنکه خود را بشکند
کاو نفس [illegible] بود در تیر بخش   تا شود [illegible] بهشت
هاین بکش او را که بیدار آن دغا   هر دمی قصد عزیزی میکنی
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار   کس ترا دشمن نماند در دیار
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن   طبع را بر عقل خود سرور مکن
سالها خربنده بودی بس بود   زانکه خربنده ز خر واپس بود
ترک عیسی کرده خر پرورده   لاجرم چون خر برون پرده
غیر فهم و جان که در گاو و خر است   آدمی را عقل و جانی دیگر است
گاو نفس دزد کار او مپیچ   هر چه غیر کار حق هیچست هیچ

نفس

نفس زشت آن مادر بدخواه تست   که فساد اوست در هر جا که هست
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ   از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس میخواهد که تا ویران کند   خلق را گمراه و [illegible] کند
نفس خود را زن شناس از زن بتر   زانکه زن جزوست نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر میکنی   هر چه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه میفرمایدت   نفس مکارست مکری زایدت
نفس را تسبیح و مصحف در یمین   خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن   خویش با او هم سر و هم سر مکن
نفس بی‌عهدست ازان رو کشتنیست   او دنی و قبله‌گاه او دنیست
نفس اگر چه زیرکست و خرده‌دان   قبله‌اش دنیاست او را مرده دان
دشمنی داری چنین در سر خویش   مانع عقلست خصم جان و کیش
پی مرو اندر پی نفس چو زاغ   کو بگورستان برد نه سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل   سوی قاف و مسجد اقصای دل
نان چو حقا جراحت و فسوس   نفس را درویش نه نان سبوس
دشمن راه خدا را خوار دار   دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببریدن ببند   از بریدن عاجزی دستش ببند
گر نبندی دست او دست تو خست   گر تو پایش نشکنی پایت شکست
گرگ درندست نفست پس لعین   چه بهانه می نهی بر هر قرین
پس ترا هر غم که پیش آید ز درد   بر کسی تهمت منه بر خویش گو

همچو فرعونی که موسی هشته بود ... طفلکان خلق را سر میبرید

آن عدو در خانهٔ آن کوردل ... با عدو خوش جنگها کرد او فضل

چون سلیمان باش بی وسواس و ریو ... سنگ برّند از پی ایوان دیو

خاتم تو این دل است هشدار ... تا نگردد دیو را خاتم شکار

جان که او دنبالهٔ زاغان بود ... زاغ او را سوی گورستان برد

در ضلالت هست صد کل را کلا ... نفس زشت کفرناک پر سفه

زین سبب میگویم ای بندهٔ فقیر ... سلسله از گردن سگ بر مگیر

گر معلم گشت این سگ هم سگست ... باش ذلت نفسه کو بد رگست

تو ستوری هم که نفست غالبست ... حکم غالب را بود ای خودپرست

خر نخواندت اسب خواندت ذوالجلال ... اسب تازی را عرب گوید تعال

قل تعالوا قل تعالوا گفت رب ... ای ستوران رمیده از ادب

میرآخور بود حق را مصطفی ... بهر ستوران نفس پر جفا

قل تعالوا گفت کز من حافظم ... تا ریاضتتان دهم من رایضم

قل تعالوا قل تعالوا ای غلام ... هین که ان الله یدعو الی السلام

نفسها را تا مروض کرده ام ... زین ستوران بس لگدها خورده ام

هر کجا بد با صنت یاره ... از لگدهاش نباشد چاره

لاجرم اغلب بلا بر انبیاست ... که ریاضت دادن خامان بلاست

آنچه در فرعون بود اندر تو هست ... لیک اژدرهات محبوس چهست

آتشت را هیزم فرعون نیست ... زانکه چون فرعون او را عون نیست

حکایت

یک حکایت بشنو از تاریخ گوی ... تا بری زین راز سرپوشیده بوی

مارگیری رفت سوی کوهسار ... تا بگیرد او بافسونهاش مار

او همی جستی یکی ماری شگفت ... گرد کوهستان در ایام برف

اژدهایی مرده دید آنجا عظیم ... که دلش از شکل او شد پر ز بیم

مارگیر از بهر حیرانی خلق ... مار گیرد اینت نادانی خلق

آدمی کوهیست چون مفتون شود ... کوه اندر مار حیران چون شود

خویشتن نشناخت مسکین آدمی ... از فزونی آمد و شد در کمی

خویشتن را آدمی ارزان فروخت ... بود اطلس خویش را بر دلق دوخت

صد هزاران مار و که حیران اوست ... او چرا حیران شدست و ماردوست

مارگیر آن اژدها را برگرفت ... سوی بغداد آمد از بهر شگفت

اژدهایی چون ستون خانهٔ ... میکشیدش از پی دانگانهٔ

کاژدهای مرده آورده ام ... در شکارش من جگرها خورده ام

او همی مرده گمان بردش ولیک ... زنده بود و او ندیدش نیک نیک

او ز سرماها و برف افسرده بود ... زنده بود و شکل مرده مینمود

عالم افسرده است نام او جماد ... جامد افسرده بود ای اوستاد

باش تا خورشید حشر آید عیان ... تا ببینی جنبش جسم جهان

این سخن پایان ندارد مارگیر ... میکشید آن مار را با صد زحیر

تا ببغداد آمد آن هنگامه جو ... تا نهد هنگامهٔ بر چارسو

بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد

مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است

جمع آمد صدهزاران خام ریش / صید او گشته چو او از ابلهیش

منتظر ایشان و هم او منتظر / تا که جمع آید خلق منتشر

هر دمش هنگامه افزونتر شود / کدیه و توزیع نیکوتر شود

جمع آمد صدهزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا

مرد را از زن خبر نه زازدحام / رفته درهم چون قیامت خاص و عام

اژدها کز زمهریر افسرده بد / زیر صد گونه پلاس و پرده بد

بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ

در درنگ و انتظار و اتفاق / تافت بر آن مار خورشید عراق

آفتاب گرمسیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد

مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت

خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صدهزار

با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند

می‌گسست او بند و زان بانگ بلند / هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند

بندها بگسست بیرون شد ز زیر / اژدهای زشت غران همچو شیر

در هزیمت بس خلایق کشته شد / وز فتاده کشتگان صد پشته شد

مارگیر از ترس بر جا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت

گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش

اژدها

اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خون‌خوری حجاج را

خویش را بر استنی پیچید و بست / استخوان خورده را درهم شکست

نفست اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی‌آلتی افسرده است

گر بیابد آلت فرعون او / که به امر او همی رفت آب جو

آنگه او بنیاد فرعونی نهد / راه صد موسی و صد هارون زند

کرمک است این اژدها از دست فقر / پشه‌ای گردد ز جاه و مال صقر

اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را به خورشید عراق

تا فسرده می‌بود آن اژدهات / لقمهٔ اویی چو او یابد نجات

مات کن او را و ایمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او ز اهل صلات

در بشر بشنو تو این پند نکو / هین جنبیلک لکم اعلا علو

طمطراق این عدو مشنو گریز / کو چو ابلیس است در لج و ستیز

بر تو او از بهر دنیا و نبرد / آن عذاب سرمدی را سهل کرد

چه عجب گر کوه را آسان کند / او ز سحر خویش صد چندان کند

اینچنین ساحر درون تست پر / ان فی الوسواس سحرا مستتر

گفت او سحرست و ویرانی تو / گفت من مهرست دفع شر او

مار شهوت را بکش در ابتدا / ورنه اینک گشت مارت اژدها

کان تف خورشید شهوت بر زند / آن خفاشک مردریگت پر زند

باب ۳۷ در شهوت

آفت دین در هوا و شهوت است / ورنه اینجا شربت اندر شربت است

بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق — از غلام و بندگان مسترق
او بیک لفظی شود از خواجه حر — این زید شیرین و میرد تلخ مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص — جز بفضل ایزد و انعام خاص
عاقبت بینی نشان نور تست — شهوت حالی حقیقت گور تست
ز آتش شهوت نسوزد اهل دین — باقیان را برده تا قعر زمین
تکفن خر گیر سوی سبزه کش — سوی پستان و بگاوان جنبشش
هین مهل جز او دست از وی بدار — زانکه میل اوست سوی سبزه زار
گر یکدم تو بغفلت وا هلیش — او رود فرسنگها سوی حشیش
نار بیرونی بآبی بفسرد — نار شهوت تا بدوزخ میبرد
نار شهوت می نیارامد بآب — زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین — نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا — نور ابراهیم را سازد اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو — وا رهد این جسم همچون عود تو
رستم ار چه با سر و سبلت بود — دام پا گیرش یقین شهوت بود
همچو من در مستی شهوت ببر — مستی شهوت ببین اندر شتر
چون برانی شهوتی پرت برکشد — لنگ گشت و آن خیالات تو گشت
پر بکند از چنین شهوت هر آن — تا پر سیلت پرد سوی جنان
خلق بی دار ز عشرت میکنند — بر خیالی خود بری میکنند
عوان ز آن که مختفی شهوت تند — هر اسیر حرص و آز و آفتند

دم این استور لغشت شهوتست — زین سبب پس پس روان خود پرست

حکایت

آن یکی با شمع برمیگشت روز — گرد بازاری دلش با عشق و سوز
بو الفضولی گفت کو را ای فلان — هین چه میجویی بسوی هر دکان
هین چه میگردی تو جویان با چراغ — در میان روز روشن چیست لاغ
گفت میجویم بهر سو آدمی — که بود حی از حیات آن دمی
گفت مردی هست این بازار پر — مردمانند آخر ای دانای حر
گفت خواهم مرد بر جادهٔ دو ره — در ره خشم و بهنگام شره
این نه مردانند اینها صورتند — مرده نانند و کشتهٔ شهوتند
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو — طالب مردی چنینم کو بکو
کو درین دو حال مردی در جهان — تا فدای او کنم امروز جان
بسته او را که دم آمد زین — ای مبدل شهوت عقبیش کن
چو به بندی شهوتش را از رغیف — سر کند آن شهوت از عقل شریف
ترک خشم و شهوت و حرص آوری — هست مردی و رگ پیغمبری

حکایت

گفت استادی احول را کاندر آ — رو برون آر از وثاق آن شیشه را
گفت احول زان دو شیشه من کدام — پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو — احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن — گفت استا زان دو یک را در شکن

چون بکار بشکست هر دو ز خشم　　مکر و حیل گرد از میدان خشم
خشم و شهوت مرد را احول کند　　ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد　　صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار　　کی شناسد ظالم از مظلوم زار
عقل ضد شهوتست ای پهلوان　　زانکه شهوت می‌تند عقلش مخوان

باب ۷۴ در عقل

عقل را قربان کن اندر عشق دوست　　عقلها باری از آن سویست کوست
ای ببرده عقل هدیه تا اله　　عقل آنجا کمترست از خاک راه
عقل سایه حق بود حق آفتاب　　سایه را با آفتاب او چه تاب
عقل چون شحنه است چون سلطان رسید　　شحنه بیچاره در کنجی خزید
عقل کامل را قرین کن با خرد　　تا که باز آید خرد زان خوی بد
دان آن کو عقل او ماده بود　　نفس زشتش نرّ و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او　　جز سوی خسران نباشد نقل او
ای خنک چشمی که عقلستش امیر　　عاقبت بین باشد و حبر و قدیر
ای خنک آنکس که عقلش نر بود　　نفس زشتش ماده و مضطر بود
پس نکو گفت آن رسول خوش جواز　　ذره‌ای عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهرست این دو عرض　　این دو در تکمیل آن شد مفترض
تو که کمعقلی منبرا بر سر سلا　　شوم او با آب دارد ابر سلا
گفت پیغمبر که احمق هر که هست　　او عدو ما و غول رهزنست

عقل

عقل دشنامم دهد من راضیم　　زانکه فیضی دارد آن فیاضیم
بشنو آن دشنام او با فایدا　　بشنو آن مداحیش بی فایدا
احمق ار حلوا نهد اندر لبم　　من از آن حلوای او اندر تبم
زاحمقان بگریز چون عیسی گریخت　　صحبت احمق بسی خونها که ریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا　　وین چنین دزدد هم احمق از شما
گفت رنج احمقی قهر خداست　　رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کو رحم آورد　　احمقی رنجیست کان زخم آورد
آن گریز عیسی نه از بیم بود　　آمنست او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را　　زان چه غم خورشید با اشراق را
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی　　تا چو عقل کل تو باطن‌بین شوی
ای بسی ریش سیاه و مرد پیر　　ای بسا ریش سفید و دل چو قیر
شیخ که بود پیر یعنی موسپید　　معنی این مو بدان ای بی‌امید
هست آن موی سیه هستی او　　تا ز هستیش نماند تار مو
چونکه هستی اش نماند پیر اوست　　گر سیه مو باشد او یا خود دو موست
هست آن موی سیه وصف بشر　　نیست آن مو موی ریش و موی سر
پیر پیر عقل باشد ای پسر　　نی بیاض موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود　　چونکه عقلش نیست او لاشی بود
کم نشین بر اسب توسن بی‌لگام　　عقل و دین را پیشوا کن والسلام
عقل و دلها بیگمانی عرشی‌اند　　در حجاب از نور عرشی میزیند

تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل

عقل از جان گشت با ادراک و فر / روح او را کی شود زیر نظر

لیک جان در عقل تأثیری کند / زان اثر آن عقل تدبیری کند

عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را بی‌کام کرد

عقل جزوی را وزیر خود مگیر / عقل کل را ساز ای سلطان وزیر

عقل کل را گفت ما زاغ البصر / عقل جزوی میکند هر سو نظر

عقل ما زاغست نور خاصگان / عقل زاغ استاد گور مردگان

عقل جزوی آفت وهمست و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن

عقل جزوی کرکسی دان ای عقیل / پر او با جیفه خواری متصل

زین قدم زین عقل رو بیزار شو / چشم غیبی جو و رو بیدار شو

غیر این عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب سماست

کو بدین عقل آوری ارزاق را / زان دگر مفرش کنی اطباق را

مرغ غفلت میخورد دانه ز دام / همچو اندر دام دنیا این عوام

باز مرغان خبیر و هوشمند / کرده‌اند از دانه خود را خشک‌بند

آفت مرغست چشم کام‌بین / مخلص مرغست عقل دام‌بین

چونکه عقل تو عقیله مردمست / آن نه عقلست آنکه مار و کژدمست

ماجرای مرد و زن افتاد عقل / آن مثال نفس خود میدان و عقل

این زن و مردی که نفست و خرد / نیک بایستست بهر نیک و بد

وین دو بایسته درین خاکی سرا / روز و شب در جنگ اندر ماجرا

زن

زن همی خواهد حوایج خانقاه / یعنی آب رو و نان و خوان و جاه

نفس همچون زن پی چاره‌گری / گاه خاکی گاه جوید سروری

عقل خود زین فکرها آگاه نیست / در دماغش جز غم الله نیست

عقل ابدالست چون پر جبرئیل / می‌پرد تا ظل سدره میل میل

عقل باید نور ده چون آفتاب / تا زند تیغی که نبود جز صواب

در چه عقلت هست با عقل دگر / یار باش و مشورت کن ای پدر

عقل خود با عقل یاری یار کن / عقل هم شوری بخوان و کار کن

با دو عقل از بس بلاها وا رهی / پای خود بر اوج گردونها نهی

زین سرا حیرت گزین غفلت فزود / هر سر و بیت سر عقلی شود

عقل عقلت مغز و عقل تست پوست / معده حیوان همیشه پوست جوست

مغز جوی از پوست دارد صد ملال / مغز نغز او را حلال آمد حلال

چونکه قشر عقل صد برهان دهد / عقل کل کی گام بی ایقان نهد

عقل ایمان همچو شحنه عادلست / پاسبان و حاکم شهر دلست

عاقل آن باشد که او با مشعله است / او دلیل و پیشوای قافله است

این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان

هست عقلی همچو قرص آفتاب / هست عقلی کمتر از زهره و شهاب

هست عقلی چون چراغی سرخوشی / هست عقلی چون ستاره آتشی

هست میهای شقاوت نفس را / که ز ره بیرون برد آن نحس را

هست میهای سعادت عقل را / که بیابد منزل بی نقل سو

گلشنی کز نقل روید یکدمست | گلشنی کز عقل روید خرمست
گلشنی کز گل دمد گردد تباه | گلشنی کز دل دمد وافرحتاه
صیقل عقلت بدان دادست حق | که بدان روشن شود دل را ورق

باب ۷۵ در ...

هر کسی اندازهٔ روشن دلی | غیب را بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید | بیشتر آمد بدو صورت پدید
پس چو آهن گرچه تیره هیکلی | صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
صیقلی کن یکدو روزی سینه را | دفتر خود ساز آن آیینه را
تا دلت آیینه گردد پر صور | اندرو هر سو ملیح و سیمبر
آینه هر صاف باید تا در و | واشناسی صورت زشت از نکو
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک | نقشها بینی برون از آب و خاک
آهن ارچه تیره و بی نور بود | صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو | تا که صورتها توان دیدن درو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است | صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
تا درو آن شکل غیبی رو دهد | عکس حوری و ملک در وی جهد
خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا | از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریکست چون جان جهود | بی نوا از ذوق سلطان ودود
کو خوشتر از چنین مردی ترا | آخر از نور دلی خود بر ترا
همچو موسی نور کی یابد ز جیب | سخرهٔ استاد و شاگرد کتیب

دوا

زو بر هر رو که تو جزوی دلی | هین که بنده پادشاه عادلی
بنده کآو به از سلطانیست | که انا خیر دم شیطانیست
صاحبدل جو اگر بیجان نهٔ | جنس حق شو گر کسی سلطان نهٔ
سوی جان یابی بتاثیر معجزات | بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمنست | بوی جنسیت پی دلبردنست
صاحبدل آینهٔ ششرو بود | حق درو از شش جهت ناظر بود
هر که اندر شش جهت دارد مقر | نکندش بی واسطهٔ او حق نظر
زانکه رزاق و خنش آید مر ترا | او دلی ترست نی خاص خدا
هر که او بر خود بر طبع تو زیست | پیش طبع تو ولیست و نبیست
رو هوا بگذار تا بویت شود | وآن مشام خوش عبر بویت شود
از هوا آنده ها عفت فاسد است | مشک و عنبر پیش مغزت کاسد است
میکشد بر نان ترا بر زق سر | تو همی خواهی لب نان دربدر
در سر خود پیچ هل خیره سری | رو در هر زن چه ها بر هر دری
تا بزانو میان آب جو | غافل از خود زین و تو آب جو
هست آب در پیش و در او پستی تو | اندر آب و بی خبر ز آب روان
منفذی داری ببحر ای آبگیر | ننگ دار از جستن آب غدیر
چشمهٔ شیرست در تو بی کنار | تو چرا می شیر جویی از تغار
رو نعمره نشکسته کوزال | حل ظلبکن ای هر منیه بر استخوان
کان حیات هر حیات باقیست | در لبش از آب حیوان ساقیست

عرش با آن نور با پهنای خویش / چون بدید او را برفت از جای خویش
گفت پیغمبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز / من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب / گر مرا جویی در آن دلها طلب
در کف حق بهر داد و بهر زین / قلب مؤمن هست بین اصبعین
اصبع لطفست و قهر و در میان / کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی / که میان اصبعین کیستی
دید او جای هست بین اصبعین / چون قلم در دست کاتب این چنین
سیف وقتی و خندید و سطا / زین چه و زندان بر آور رو نما
جای که او بستهٔ غم و خنده بود / تو مگو کو لایق دیده بود
لیک او بستهٔ غم و خنده نبود / او بدین ای عاریت زنده بود
گام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای دل بنمود کشاد
ایمن آباد است دل ای دوستان / چشمه‌ها و گلستان در گلستان
گو بیا به حوض دل گو ای پسر / باز پیمای حوض تن میکن حذر
دل نهان تن چه داند گفتگو / دل بجوید تن چه داند جستجو
ای دل از نیکی و کراهت پاک شو / وانگهان الحمد حقش پاک شو
بر زبان الحمد و اکراه در درون / از زبان تلبیس باشد یا فسون
حمد گفتی کرنش حامد ونن / نی برون هست اثر نه در درون
حمد عارف مر خدا را راستست / که گواه حمد او شد پا و دست

از چه تا

از چه تاریک جسمش بر کشید / وز تک زندان دنیاش خرید
هست دل مانند خانهٔ کلان / خانهٔ دل را نهان همسایگان
از شکاف روزن و دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها
لیک دل بیدار دارد چشم سر / گر بخندد بر گشاید صد بصر
کو تو زاهل تن شده بیدار باش / طالب دل باش در پیکار باش
ور دلت بیدار شد می‌خسب خوش / نیست غایب ناظرت از شش و شش
شاه بیدار است حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر
طوطی کاید ز وحی آواز او / پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان / عکس آن را دیده تو بر این و آن
می‌برد شادیت را تو شاد از او / می‌پذیری ظلم را چون داد از او
در گل تیره یقین هم آب هست / لیک زان آبت نشاید آبدست
زانکه از آن هست مغلوب گلست / پس دل خود را مگو کین هم دلست
هر تو این الحمد را بنهاد اشتی / جستجو را اهل دل بگذاشتی
سر کشیدی تو که من صاحب دلم / حاجت غیری ندارم واصلم
تو همیگویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نه به پست
خود روا داری که آن دل باشد این / که بود در عشق شیر و انگبین
دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور
پاک گشته آن ز گل صافی شود / در فزونی آمده وافی شود
ترک گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحر آمده

حق گزیده هفتصد همچو این هفت آسمان | اندرو آید نشود در وی نهان
آن صفی اندر صد هزاران عالم | در یکی بحر کل است آن یک کدام
آن دلی کز آسمانها برتر است | آن صفی ابدال یا پیغمبر است
آن صفی آور که قطب عالم است | جان جان جان جان آدم است
نور نور چشم خود نور صفی است | نور چشم از نور جان و صفات است
باز نور نور صفی نور خداست | کور نور عقل و حس پاک و بداست
نور صفی بود نور حق این بود | یعنی نور علی نور این بود
وانکه او گفته خدا که منظرم | من بظاهر هرگز باطن بنگرم
منظر حق صفی بود در هر سرا | کو نظر در شاه آید شاه را
پس نظرگاه شعاع آن امین است | پس نظرگاه خدا صفی امین است
حق همی گوید نظرمان بر دل است | نیست بر صورت که آن آب و گل است
منگرم در تو دو گیتی در بنگرم | تحفه او را آر ای جان بر درم

حکایت

دید موسی یک شبان را در راه | کو همی گفت ای خدا و ای اله
ای خدا من بنده ایت جان من | جمله فرزندان و خان و مان من
گر ببینم خانه احرامی ام | روغن و شیرت بیارم هر دمام
هم پنیر و نانهای روغنین | دیگهای چوغرات نازنین
سازم و آرم به پیشت صبح و شام | از من آید از تو خوشی طعام
تو کجائی تا شوم من چاکرت | چارقت دوزم کنم شانه سرت

جامه‌ات

جامه‌ات شویم شپشهایت کشم | شیر پیشت آورم ای محتشم
گفت ار پایها بود پاها زنم | ور بود دیبات خواری بر کنم
گر ترا بیماری آید به پیش | من ترا غمخوار باشم همچو خویش
دستکت بوسم بمالم پایکت | وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من | ای بیادت نعره و هیهای من
زین نمط بیهوده می‌گفت آن شبان | گفت موسی با کیست ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید | این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های بس خیره سر شدی | خود مسلمان ناشده کافر شدی
گفت موسی های کم گو این سخن | نیم همیشه منزه ذو المنن
این چه ژاژ است و چه کفر است و فشار | پنبه اندر دهان خود فشار
گنده کفر تو جهان را گنده کرد | کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست | آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را | آتشی آید بسوزد خلق را
دوستی بیخرد خود دشمنیست | حقتعالی زین چنین خدمت غنیست
شیر او نوشد که در نشو و نماست | چارق او پوشد که او محتاج پاست
لم یلد لم یولد او را لایقست | والد و مولود را او خالقست
گفت ای موسی دهانم دوختی | وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت | سر نهاد اندر بیابان در برفت
حقتعالی کرد با موسی خطاب | بنده ما را چرا کردی عتاب

(حاشیه:)
آتشی گر نامدست این دود چیست | جان سیه گشته روان [illegible] چیست
گر همی دانی که یزدان داورست | ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
صح

وحی آمد سوی موسی از خدا / بندهٔ ما را ز ما کردی جدا

تو برای وصل کردن آمدی / نی برای فصل کردن آمدی

تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق

هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام / هر کسی را اصطلاحی داده‌ام

هندیان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح

در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم

ما بری از پاک و ناپاکی همه / از گرانجانی و چالاکی همه

من نکردم امر تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم

ما زبان را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را

ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع بود

چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

موسیا آداب‌دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند

گر خطا گوید ورا خاطی مگو / گر بود پر خون شهید او را مشو

خون شهیدان را ز آب اولیترست / این خطا از صد صواب اولیترست

گر زبانت کج بود معنیت راست / آن کجی لفظ مقبول خداست

تو ز سرمستان قلاوزی مجو / جامه‌چاکان را چه فرمایی رفو

ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را مذهب و ملت خداست

چونکه موسی این خطاب از حق شنید / در بیابان از پی چوپان دوید

بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرّهٔ بیابان برفشاند

عاقبت

عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید

هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هر چه میخواهد دل تنگت بگو

کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی از تو جهانی در امان

ای معاف یفعل الله ما یشاء / بی‌محابا رو زبان را برگشا

گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام

تازیانه برزدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت

من ز سدرهٔ منتها بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو گشته‌ام

محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد

هان و هان گر حمد گویی گر سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس

حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست

رویها از خویشتن را پاک کن / روح خود را پاک و چالاک کن

باب ۷۴ در روح

بحث جان اندر مقام دیگرست / بادهٔ جان را قوام دیگرست

بحث عقلی گر در و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود

بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب

آن لطافه در گل پنهان شده / جان صافی بستهٔ ابدان شده

جسم بحق همراه بود جان بما / هست همراهی چو در بندانش ما

جان همه روز از لگدکوب خیال / از زیان و سود و از خوف زوال

نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر

جانهای بسته اندر آب و گل / چو رهند از آب و گلها شاد دل
روح می‌بردت سوی عرش برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مست کردی زین شغول / زان وجودی که بد آن رشک عقول
جان بی‌معنی درین تن بی‌خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمتست / چون برون شد سوختن را آلتست
اسب همت سوی اختر تاختی / آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف
صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها در پیش معنی اسمهاست
روح همچو صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش
عیسی روح تو با تو حاضرست / نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست
لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان
روح حق را متصل کن ای فتی / زانکه با از وضع قدسی سالکان
روح محجوب از بقایش در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب
آینه آهن برای نقشهاست / آینه سیمای جان سنگین بهاست
آینه جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که بود زان دیار
جان ز اول مضطر درگاه شد / جان جان خود مظهر الله شد

او چها

روحهائی کز قفسها رسته‌اند / انبیا و رهبر و شایسته‌اند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف
مرغ کو اندر قفس زندانیست / می‌نجوید رستن از نادانیست
سر ز هر سوراخ بیرون می‌کند / تا بود لیکن جدا ازین بر کشند
چیز چیزی جانش چنین بیرون بود / آن قفس را در گشائی چون بود
اهبطوا افکند جان را در بدن / تا بگل پنهان بود در عدن
ای که جان را بهر تن میسوختی / سوختی جان را و تن افروختی
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
هر کیا را کش بود میل علا / بر مزید است و حیاتش بر نما
چونکه گو آیند سر سوی زمین / تیرگی و خشکی و نقص و غبین
مرغزار اندر قفس آن سبزه‌زار / ناخوشش ماند بت و نه صبر و قرار
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود
در نگون داری سر خود سوی زمین / آفلی حق لا یحب الآفلین
فی السماء رزقکم بشنیده / اندرین پستی چه بر چسبیده
هر چه در پستیست آمد از علا / چشم را سوی بلندی نه هلا
تو باین حیله نیابی از فلک / تا روی بام و زمین هم بر فلک
گر زمینی تو بیابی زر آسمان / کمتر از حیله شدی ایزا بدان
جبرئیل را بر استن بسته / پر و بالش را بصد جا خسته
پیش او گوساله بریان آوری / گه کشی او را بکهدان آوری

که بجز اینست ما را قوت و پوت / نیست او را جز لقاء الله قوت
قدر جان زآن مینداني ای فلان / که بدادت حق به بخشش رایگان
گر تو خود را پیش و پس داری گمان / بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
قبلهٔ جان را چو پنهان کرده‌اند / هر کسی رو جانبی آورده‌اند
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بی جهتها ذات جان روشنست
بحر علمی در نمی پنهان شده / در سه گز تن عالمی پنهان شده
جان بیکیف شده محبوس کیف / آفتاب حبس عقده اینت حیف
چون غریبی در جهان چون شمس نیست / شمس جان باقیست کش امس نیست
شمس در خارج اگرچه هست فرد / میتوان هم مثل او تصویر کرد
من چگویم یک رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که او را یار نیست
شمس جان کو خارج آمد در اثر / نبودش در ذهن و در خارج نظر
احسن التقویم در والتین بخوان / که گرامی گوهر است ای دوست جان
احسن التقویم از عرش او فزون / احسن التقویم از فکرت برون
صد جهت یکه وگر خویشش نیست / جان تو با آسمان جولان کنیست
جسم را بنواز زآن عز بهره / جسم پیش بحر جان چون قطره
تا ببغداد و سمرقند ای همام / روح را اندر تصرف نیم گام
در ترم سنگست پنبه چشمتان / نور روح تا عنان آسمان
جان ز ریش و سبلت تن فارغست / لیک تن بیجان بود مردار و پست
موسی جان سینه را سینا کند / طوطیان کور را بینا کند

خرد

خسرو شیرین جان نوبت زد است / لاجرم در شهر قند ارزان شدست
یوسفان غیب لشکر میکشند / تنگهای قند مصری میرسند
اشتران مصر را رو سوی ما / بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهرها فردا پر از شکر شود / شکر ارزانست ارزانتر شود
در شکر غلطید ای حلوائیان / همچو طوطی کوری صفرائیان
معدهٔ حلوائی بود حلوا کشد / محو صفرائی بود سرکا کشد
نیشکر کوبید کار اینست و بس / جان بر افشانید بر اینست و بس
یک ترش در شهرها اکنون نماند / چونکه شیرین خسروان را بر نشاند
نقل بر نقلست و می بر می هلا / بر مناره رو بزن بانگ صلا
سرکهٔ نهصد ساله شیرین میشود / سنگ و مرمر لعل و زرین میشود
آفتاب اندر فلک دستک زنان / ذره‌ها چون عاشقان بازی کنان
چشمها مخمور شد از سبزه‌زار / گل شکوفه میکند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق میکند / روح شد منصور انا الحق میکند
روح باز است و طبایع زاغها / دارد از جغدان و زاغان داغها
او بمانده در میانشان زار زار / همچو بوبکری بشهر سبزوار
میل تن در سبزه و آب روان / زآن بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حیست / زانکه جان لامکان اصل ویست
میل جان در حکمت و در علوم / میل تن در باغ و راغ است و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب اسباب و علف

میل عقل آن شرف هم سوی جان / زیحب و یحبّون دایم آن
چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق / چون بود جان عزیز اندر فراق
گوید ای اجزای پست فرشیم / غربت من سخت‌تر من عرشیم
هر کرا کلش بود بزم و وطن / کم خورد او پاره اندر کولخن
جای روح پاک علیین بود / کرمباشد کش وطن سرگین بود
اقتضای جان چه ای دل آگهیست / خود جهان جان سراسر آگهیست
هر که آگه‌تر بود جانش قویست / هر که بیجانست از دانش تهیست
جهد کن تا جان مخلّد گرددت / تا بجوی از مرگ برگی باشدت

باب ۷۷ در موت فجّار

مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
آنکه میترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود ترسانی ای جان هوشدار
خلق در بازار یکسان میروند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان میرویم / نیم در خسران و نیمی خسرویم
عاقبت آید صباحی خوشوار / چند ازین مهلت آخر شرمدار
عذر خود از شه بخواه ای پر حسد / پیش از آنکه آنچنان روزی رسد
همین بده ای شوخ این جان باز باش / پیش تبدیل خدا جان باز باش
گشتن و محو آنکه بر نفس و تن است / چون انار و سیب را اشکستن است
آنکه شیرین است او شد ناردانک / و آنکه پوسیده است نبود غیر بانگ
آنچه با معنی است خود پیدا شود / و آنچه پوسیده است خود رسوا شود

گو بیا اندر فرح از جان پاک / این زمان کو زخود آگاه مرگ
درد فایق سوی شرا دریافتی / رمز معنی این زمان دریافتی
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان / زانکه بد مرگیست این خواب گران
دردها از مرگ می‌آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول

باب ۷۸ در موت ابرار

مرگ لیکن جمله از دل خوش شدند / میکنند التیقوم بر وی ریشخند
از برون آوازشان آید ز دین / که ره رستن ترا اینست این
ما بدین رستیم زین تنگین قفس / جز که این ره نیست چاره این قفس
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی / ظاهرش ابتر نهان پایندگی
تیغ بنمود پیش ایشان مرگ تن / همچو رونه از چاه و زندان در چمن
تلخ کی باشد کسیرا کش برند / از میان زهر و ماران سوی قند
روح سلطانی ز زندان بجست / جامه چه دریم و چه خاییم دست
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش / چون رسید از ما نقش بوی عرش
چونکه ایشان خسرو دین بودند / وقت شادی شد چو بگسستند بند
سوی شادروان دولت تاختند / کنده و زنجیر را انداختند
جان مجرد گشته از غوغای تن / می‌پرد با پرّ دل بی پای تن
جسم ظاهر عاقبت خود رفتنیست / تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
گر عتاب رفت آن بر پشت فرش / حکمت بی آزاد سوی حکمت روش
لطف از اشکستن کشتی چه غم / کشتیش بر آب هم پس قدم
مرگ بی مرگی بود ما را حلال / برگ بی‌برگی بود ما را نوال

ما بها و خونبها را یافتیم | جانب جان باختن بشتافتیم
بانگ حق اندر حجاب و بی حجب | آن دهد که داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست | باز گردید از عدم ز آواز دوست
اینها را تنگ آمد این جهان | چون شهان برفشند اندر لامکان
آن توی کو این بدن داری بدن | پس مترس از جسم و جان بیرون شدن
گر نخواهد زیست جان با این بدن | پس فلک ایوان که خواهد شدن
بهر روز مرگ این دم زنده باش | تا شوی با روح صالح خواجه تاش
خلق گوید مرد مسکین آن فلان | تو بگویی زنده‌ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است | هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود | چه غم ار تن اندر آن سرگین بود
از رحم [illegible] جنین را رفتنست | در جهان او را ز نو بشکفتنست
چون مرا سوی اجل عشق و هواست | نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانک نهی از دانهٔ شیرین بود | تلخ را خود نهی حاجت کی بود
دانه‌ای کش تلخ باشد مغز و پوست | تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شدست | بل هم احیاء پی من آمدست
مرگ شیرین گشت نقلم زین سرا | چون قفس هشتن پریدن مرغ را
چون تمنوا الموت گفت ای صادقین | صادقم جان را بر افشانم یقین
چون نفخت بودم از لطف خدا | نفخ حق باشم ز نای تن جدا
در مثنوی زندگانی [illegible] | یک دو دم مانده است [illegible]

صورت و تن

صورت و تن کو برون کیستم | نقش کم ناید که من باقیستم
از جمادی مردم و نامی شدم | وز نما مردم به حیوان بر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم | پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر | تا برآرم از ملائک بال و پر
بار دیگر از ملک قربان شوم | آنچه اندر وهم ناید آن شوم
بار دیگر بایدم جستن ز جو | کل شیء هالک الا وجهه
اقتلونی اقتلونی دایما | ان فی قتلی حیاتی دایما
خنجر و شمشیر شد ریحان من | مرگ من شد بزم و نرگسدان من
جانهای بسته اندر آب و گل | چون رهند از آب و گلها شاددل
در هوای عشق حق رقصان شوید | همچو قرص بدر بی نقصان شوید
جسمشان در رقص جانها خود مپرس | زانکه گرد جان از آن خود مپرس
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود | بی‌خدا آب حیات آتش بود
هر که دید او نیارد دفع مرگ | حکمت بشنو که نه پوستش و نه برگ
کار آن کار است ای مشتاق مست | کاندر آن کار ار رسد مرگت خوشست
شد نشان صدق ایمان ای جوان | لیک آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین | نیست کامل رو بجو اکمال دین
شد تمنای مرگ طوق صادقان | که جهودان را بد این امتحان
این نبی فرمود کای قوم جهود | صادقان را مرگ باشد گنج و سود
همچنان کت آرزوی سود هست | آرزوی مرگ [illegible]



آن جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانند این تمنا بر زبان

یک جهودی این قدر زهره نداشت / چون محمد این علم را بر فراشت

مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی / اینچنین فرمود ما را مصطفی

گفت موتوا کلکم من قبل ان / یاتی الموت تموتوا بالفتن

رو بگورستان دمی خامش نشین / آن خموشان سخنگو را ببین

لیک اگر یکرنگ بینی خاکشان / نیست یکسان حالت چالاکشان

هیچ مرده نیست پرحسرت ز مرگ / حسرتش آن بود کش کم بود برگ

ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد / در میان دولت و عیش و گشاد

مقعد صدق و جلیس حق شده / رسته زین آب و گل آتشکده

رحلت گیتی آن سپهدار بشر / که هر آنکه نقد از دنیا گذر

نیستش درد و دریغ از غبن موت / بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت

که چرا قبله نکردم مرگ را / مخزن هر دولت و هر برگ را

قبله کردم من همه عمر از حول / آن خیالاتی که گم شد در اجل

حسرت آن مردگان از مرگ نیست / زانست کاندر نقشها کردیم ایست

آن یکی گفت حیش بود جهان / گر نبودی دست مرگ اندر میان

آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ / که نیرزیدی جهان پیچ پیچ

عمرها بر طبل عشقت ای صنم / ان فی موتی حیاتی میزنم

گر مرا صد بار تو گردن زنی / همچو شمعم بر فروزم روشنی

کار من سربازی و بیخویشیست / کار شاهنشاه من سربخشیست

گر ببرد او بنقد خود سرم / شاه بخشد شصت جان دیگرم

فخر آن سر که کف شاهش کشد / ننگ آن سر کو بغیری سر کشد

غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام / که بسوی شه تولا کرده‌ام

من نیم سگ شیر حقم حق پرست / شیر حق آنست کز صورت برست

شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولا جوید آزادی و مرگ

سیف و خنجر چون علی ریحان او / نرگس و نسرین عدوی جان او

